

ضحاك

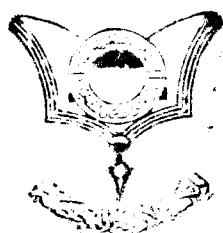
در چشم اندازيك تعبیر
اشكان آویشن



۲۰۰۰



ضحاك در چشم اندازك تعبير اشكان آویشن انتشارات نگاه ۱۳۹۰ ۹/۲



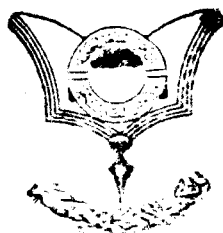
ضحاک

در چشم انداز یک تعبیر
(ضحاک از درونی تعبیرها)

انتشارات نگاه

خیابان انقلاب - خیابان فروردین

تلفن ۶۴۰۸۹۷۱



ضحاک

در چشم انداز یک تعبیر
(ضحاک از درونه‌ی تعبیرها)

اشکان آویشن

انتشارات نگاه

ضحاک در چشم انداز یک تعبیر
(ضحاک از دزونه‌ی تعبیرها)

الف. آویشن

چاپ اول : ۱۳۶۹

حروف چینی: کاتب

چاپ : فجر اسلام

تیراژ : ۲۰۰۰

حق چاپ محفوظ است.

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۷	پیش در آمد
۱۳	جمشید در ژرفای غرور
۱۹	ضحاک در گستره‌ی دام
۳۷	جمشید در سقوطی مه‌آلود
۴۳	ضحاک در تنگنای رنج و نفرت
۵۷	فریدون در عرصه‌ی هستی
۶۹	کاوه‌ی آهنگر در سنگلاخ اعتراض
۹۳	فریدون در آورد گاه ضحاک
۱۰۵	پایان آن رؤیای شوم
۱۱۳	یادداشت‌ها و اشعار مورد مراجعه
۱۱۳	مآخذ

پیش در آمد

ضحاک، یکی از نفرین شدگان تاریخ افسانه‌ای ملت ماست. گرد وجود انسانهایی رازمند همچون او که در دایره‌ای از تصویرهای نادلپسند و ترحم آمیز، به اسارت می‌افتند، همیشه موجی از ابهام، خرمی می‌زند و منابع ارزیابی، به اندک نوشته‌ها و شینده‌ها، پایان می‌یابد. برماست که از میان همان اندک‌ها، بسیاری واقعیات تاریخی را در هیأت افسانه‌هایی غیر قابل دسترس، به تعبیر در آئیم و به شخصیت محبوب و یا منفور خود، شکل دلخواه را ببخشیم. شخصیت‌های افسانه‌ای تاریخ، همیشه از این موقعیت، یا به سپید بختی گرفتار آمده‌اند و یا سیاه بخت گشته‌اند. محدود بودن منابع مورد استناد، غالباً ما را وا داشته است که بدها را، بد و یا بدتر به تصور در آوریم و خوب‌ها را، خوب یا خوب تر، تعبیر کنیم. ضحاک، شاید در این زمینه، سیاه بخت ترین شخصیت افسانه‌ای تاریخ حماسه‌های ملی ما باشد. او از آن هنگام که از درونه‌ی تعبیرهای فردوسی، بر ملت ما، ارائه گردید، وجودش با نفرت و سیاهی و ستم، آمیخته بوده است. دهه‌ها و سده‌ها گذشته است، نسل‌ها، یکی بعد از دیگری، آمده‌اند و رفته‌اند و افسانه‌ی ضحاک را همچنان در فضائی از حیوان صفتی و درنده خویی، برای یکدیگر باز گفته‌اند. در این میانه، عناصر تردید، هیچگونه جایگاه قابل تأملی نداشته‌اند تا اهل اندیشه را به نگاهی دیگر وادارند. چنین شده است که همیشه در چنین شرایطی، نگاه‌های تازه، که جوهر شک و ابهام در خود دارد، در میان تیرهای زهر آگین توهین و نفرین دیر باوران، مورد اعتراض قرار گرفته و حتی آسیب پذیر شده است.

ضحاک از کسانی است که در تاریخ حماسه‌های کشور ما، بیش از هر کس دیگر، بعنوان ثمد خشونت و خونریزی، مورد بحث قرار گرفته است. نگاهی به برخی شخصیت‌های بد نام تاریخی، و در بعضی موارد، مقایسه‌ی پلیدی‌های آنان با ضحاک، نشان دهنده‌ی آن است که اینان، در عالم واقعیت، کمتر از ضحاک در عالم افسانه، ستمگر و سیاه دل نبوده‌اند. نمونه‌های از قبیل چنگیز خان مغول، امیر تیمور گورکانی، انوشیروان ساسانی و نادر شاه افشار، حکایت از آن دارد که برخی از آنها کمتر و یا بیشتر، از کشتار مردم و ویران کردن آبادانی‌ها، کوتاهی نمیکرده‌اند. بویژه چنگیز خان مغول که در مدت کوتاه زمامداریش در کشور ما، بیش از هزار سال افسانه‌ای ضحاک که جوانان را، قربانی غذای مارانش می‌کرد، آدم کشته است. اما نام ضحاک که از درون منشور ادبیات ما، بویژه شاهنامه فردوسی گذشته است، او را در گستره‌ی حیوان صفتی و پلشت اندیشی، بیشتر از آنان، جایگاه ویژه بخشیده است. این خاصیت ادبیات است که در خود، حیات جادویی دارد و شخصیت‌های پرورده‌ی خویش را، چه واقعی و چه غیر واقعی، آنچنان به درون زندگی مردم می‌برد که آنان جزئی از پدیده‌های روشن و یا تاریک زندگی‌شان در می‌آیند و همچون موجوداتی زنده و لمس شدنی، در کنارشان حضور می‌یابند. در فرهنگ ما، جنایتکاران آگاه، حامل گناهای غیر قابل بخششند. در صورتی که آنها که ناآگاهانه و یا تحت تأثیر شرایطی بسیاری ابتدائی و رشد نیافته، دست به انجام کاری زده‌اند، زودتر مورد بخشش و یا حتی فراموشی قرار گرفته‌اند.

نگاه مردم ما به چنگیز خان و یاران او، نگاهی بخشایشگر است. چگونه می‌توان مردمی بی‌فرهنگ و بیابانی نشین را، تنها به دلیل اعمال نادرست و غیر انسانی‌شان، در دادگاه تاریخ به محاکمه کشید؟ حتی شاید بسیاری، غایرخان، حاکم شهر اُترار را آتش افروز معرکه‌ی هجوم مغول‌ها بدانند که

آزمندانه، فرستادگان آنها را از دم تیغ گذرانند تا کالاهای اهدائی آنان را تصاحب کند.

با اینکه شخصیت‌های نامبرده‌ی بالا، موجوداتی واقعی هستند که ما هنوز می‌توانیم رد پایشان را در تاریخ نوشته و نانوشته‌ی خود به روشنی بینم و آثار ویرانی‌هایشان را به تماشا بنشینیم، با این وجود، بدان علت که بدل به شخصیت‌های فراز آمده از درون آثار هنری و ادبی ما نشده‌اند، آنقدرها، مورد بحث و گفتگو نیستند.

ضحاک، با آنکه شخصیتی افسانه‌ای است و به دقت نمیتوان او را در واقعیت تاریخی گذشته‌ی ایران، با کسی انطباق داد، اما وجود او، چنان برای ما قطعی است که در بیدادگری‌های ذره‌ای تردید روا نمیداریم. باید گفت که او، نه همچون چنگیزخان، بیابان گرد و عقب مانده بوده و نه همچنان نادرشاه، از فقر برخاسته و تازه به دوران رسیده بوده است. او، از آنرو به نفرین سنگین تاریخ، گرفتار آمده است که از درون ساختار ذهنی فردوسی، موجودی به تصویر کشیده شده است، شاهزاده، مرفه و دارای پدر و مادری مهربان و عاقل. اما با این وجود، برای کسب قدرت شاهی - زودتر از حد معمول -، تن به وسوسه‌های ظاهراً عاقلانه ابلیس می‌سپرد و دست خویش را به خون پدر مهربانش، می‌آلاید. علاوه بر این، او انسان ماردوشی بوده است که برای آرام کردن مارانش، هر روز به مزگ دو جوان، راضی می‌شده است. شاید اگر ضحاک، مردی ماردوش نبود، حتا با وجود کشتن پدر، تا این حد از سوی مردم، مورد نفرت قرار نمی‌گرفت. بسیاری از شاهان و قدرتمندان، از دیر زمان در کشور ما، برای کسب قدرت، دست به خون پدر و یا برادر، آلوده‌اند، اما ظاهراً این کار آنان در نظر مردم، جزء جدائی ناپذیر قدرت طلبی و مبارزه برای از میدان به در بردن حریفان بشمار می‌آمده است. به همین دلیل، کارهایی از این دست هر چند از نظر اخلاقی و انسانی،

ناشایست، هرگز خشم سوزان مردم را متوجه خود نکرده است. شاید ضحاک، بر خلاف بسیاری از این پدرکشی‌های رایج، تنها از آن رو که پدر خویش را برای زودتر رسیدن به شاهی کشته است مورد خشم افسانه پردازان قرار گرفته و نفرین عمیق مردم به شکل دو مار به شانه‌های او، به خودنمایی پرداخته است.

آیا ضحاک، چه در افسانه و چه در واقعیت، موجودی منفور و ستمگر بوده است؟ آیا او در دوران حکومت خویش، عرصه‌ی زندگی و گسترده‌ی اعتراض را بر مردم تنگ کرده بوده و این همه ستمگری و خشونت را، بعنوان یک میراث اخلاقی- رفتاری در درون خود از هنگام زاده شدن، همراه داشته است یا اینکه همه‌ی اینها، زائیده‌ی شرایط خانوادگی و محیط اجتماعی او بوده است؟ آیا تقدیر، پدیده‌ای که همه چیز را از آغاز بر پیشانی انسانها می‌نویسد، بی آنکه سازه‌های تشکیل دهنده‌ی آن، میراث معنوی خانواده و اجتماع باشد، چنین مشخص کرده بوده است که او مردی نفرین شده، پلید و حیوان صفت به توصیف مردم زمانه درآید؟ آیا ضحاک خود، بی آنکه بهره‌ای از این میراث جهنمی برده باشد و یا تقدیر، چنگال ابلیسانه‌ی خویش را به او افکنده باشد، آگاهانه، دوستدار کشتار مردم و ترویج نابرابری‌های اجتماعی بوده است؟ آیا او، بدور از همه‌ی این نسبت‌ها و خصلت‌ها، گرفتار گونه‌ای بیماری روانی بوده که تا بدین حد، کشتار و ستم را گسترش داده است و یا بر خلاف همه‌ی ساخته‌ها و پرداخته‌های تاریخی و افسانه‌ای، او شخصیتی انقلابی، مهربان، انسان‌دوست و ژرف اندیش بوده است که دشمنانش، برای ژرفش بخشیدن به زشتی چهره‌اش، او را از منشور ادبیات، آنهم توسط کسی که واژگان زبانش پولادین و جادو گرانه است، عبور داده‌اند تا بعدها، این داغ نفرت و تنگ را جاودانه سازند؟ پرسش‌هایی از این گونه، بطور طبیعی، بسیاری از ذهن‌ها را بخود مشغول داشته است و می‌دارد. و پاسخ بدان‌ها نه

کاری است خُرد. اما همینکه کسانی پیدا می‌شوند که در حد توان نسبی خود و دریافت‌های فردی خویش، بدان‌ها پاسخ گویند، باید آنرا آغاز این مرحله دانست که امروزیان و آیندگان، بر آن سرنند که بسیاری از میراث‌های دیرینه سال هنری و ادبی خویش را از بوته آزمون‌های تازه‌ی ذهنی بگذرانند و در باورهای خود، چه منفی و چه مثبت، بار بینی‌های تأمل انگیزی بعمل آورند.

در این نوشتار، تلاش نگارنده، بر آن بوده است که باورها و تردیدها خویش را در بُرش زمانی حکومت ضحاک و نیز اندکی پیش از آن که به دوران شاهی جمشید ارتباطی پیدا می‌کند، مورد بررسی قرار دهد تا شاید برخی از این طریق بتوانند پاسخ پاره‌ای از پرسش‌های خود را بیابند و یا پرسش‌های تازه‌ای را برای دیگران مطرح سازند. در این نکته نیز تردید نیست که موضوعاتی از این دست که جزو گره گاههای تاریخ و ادبیات یک ملت است و بر انگیزنده‌ی بحث‌های مخالف و موافق، نسل بعد از نسل، برای آنان که جهان را به گونه‌ای ژرف‌تر می‌نگرند، همچنان زمینه ساز بررسی‌ها و دریافت‌های تازه، خواهد بود.

۱- جمشید در ژرفای غرور

سال‌هایی را که فردوسی در شاهنامه، از آغاز پادشاهی کیومرث تا پایان پادشاهی یزگرد، با شعر خود به توصیف کشیده است، جمعاً ۳۸۴۶ سال بالغ می‌شود که تقریباً در برگیرنده‌ی سال‌های سلطنت ۵۰ شاه است به ایران. شگفت آنکه ۲۲۰۰ سال آن، متعلق به سه نفر است. آن سه نفر، عبارتند از: جمشید، ضحاک و فریدون. در این میان، پادشاهی جمشید به ۷۰۰ سال، ضحاک به ۱۰۰۰ سال و فریدون به ۵۰۰ سال، می‌رسیده است. دیگر سال‌های باقیمانده که به ۱۶۴۶ سال و ۵ ماه بالغ می‌شده، از آن دیگر شاهان شاهنامه بوده است.

جمشید، فرزند تهمورث، انسان ارجمندی است. کلام فردوسی در توصیف او، شاهی را در نظر می‌آورد که با کمال قدرت و تسلط، بجای پدر به تخت شاهی می‌نشیند. نه تنها سرزمین ایران که همی جهان، بندگی او را پذیرا می‌شوند! چنین پذیرشی، نشان از آن دارد که او چگونه توانسته است در اطراف خویش، هاله‌ای از نفوذ، محبوبیت و قدرت، بوجود آورد. رشد و گسترش نام و توانمندی او تا بدان جا پیش می‌رود که نه او از جهان که جهان از او، حیثیت می‌گیرد. حتا نه او از تاج شاهنشاهی که تاج شاهنشاهی، از او اعتبار و روشنی، بدست می‌آورد. جمشید شاه، نه تکیه به مردم که تکیه به آسمان‌ها دارد. او نه برگزیده‌ی مردم که منصوب شده‌ی خدایان است. تقدیر، این خردمند یگانه‌ی همی دوران‌های تاریخ و این پدیده‌ی مرگ

ناپذیر آسمان و زمین، خود می‌داند که از میان انبوه آدمیان، چه کسی را به شاهی برگزیند و بدو از دادن توانائی و دانائی، دریغ نداشته باشد، جمشید اگر چه فرزند تهمورث است. اما این، کمترین تعلق او به خاک نشینان است، ریشه‌های او در آسمان هاست. از همین روست که خصلت‌های او، رقابت ناپذیر و پذیرفته شدنی است. هر چه جز این باشد، صاحبانش، نفرین شدگان زمینند^۲. جمشید، جامعه‌ی زیر نفوذ خویش را به چهار دسته تقسیم می‌کند: ۱- کشیشان ۲- ارتشیان ۳- کشاورزان ۴- پیشه‌وران.

او طرفدار نظم اجتماعی است. می‌خواهد که هر کس، اندازه‌ی خویش نگاه دارد. بدین معنا که نه تنها پا را از گلیم خود فراتر نگذارد که علاوه بر این‌ها، بداند در کدام پایگاه اجتماعی قرار دارد و چه می‌کند؟ در پرتو چنین هنجارهایی است که جامعه به زندگی و تکامل خود ادامه می‌دهد. در غیر اینصورت، آشفتگی، همچون خوره، جان جامعه را خواهد خورد^۳. جز این‌ها، او بهره‌گیری از امکانات طبیعی را کشف می‌کند و نوروز را بنیان می‌نهد. انجام این همه، کارهایی چندان خرد نیست. اما آن کس که با آسمانیان در پیوند است، چگونه می‌تواند این همه را از آن خود بداند؟ مگر نه این است که در شرایطی چنین، هر چه از فرد مورد نظر سر می‌زند در پرتو القائات و توجهات آسمانی است؟ اگر چنین است، دیگر کسی که برگزیده‌ی آسمان هاست چه متنی بر دیگران دارد جز آنکه او وسیله‌ی ابلاغ همه‌ی آن اندیشه‌ها و یا کارهاست؟ اما جمشید منصوب شده‌ی خدایان، نه تنها، خرد و شکوه و توانائی و بزرگی خویش را از آسمانیان می‌گیرد که در این میانه، خویشان را نماد دانائی و برتری انسانی - آسمانی می‌پندارد و علاوه بر این‌ها، خود را، یگانه‌ی روزگار - در قدرت، شکوه، خرد و همه‌ی خصلت‌های برجسته‌ی تصور شدنی - می‌پندارد^۴. تصویری را که فردوسی از زندگی مردم، باز می‌نگارد آن است که آنان، زندگی سعادتمندانه‌ای

داشته‌اند. اگر گفته‌های فردوسی با واقعیت انطباق داشته باشد، حکایت از آن دارد که یک شاه قدرتمند که همه را مطیع خویش می‌خواهد، شرایطی در جامعه پدید می‌آورد که هر کسی می‌تواند از طریق کار کردن، زندگی خود را به گونه‌ای رضایت بخش بچرخاند. و نیز در برابر توانایی و هیبت شاهنشاهی او، سر تسلیم فرود آورد. در جامعه، روحیه‌ای حکمفرماست، که چنین مناسباتی را، در بافت اطاعت شونده و اطاعت کننده می‌پذیرد. و اگر تصویرهای ارائه شده‌ی فردوسی، جانبدارانه، در جهت واژگون ساختن واقعیات و یا افسانه‌های باستانی، بازنگاری شده باشد، در آن صورت، نشانگر آن است که فردوسی برای برتری دادن به سازه‌ها و شخصیت‌های مورد علاقه‌ی خویش، بسیاری از واقعیات سنگین و پر دامنه‌ی انسانی را ندیده گرفته است.^۱

حتا دیوان در چنین شرایطی که حاکمیت جمشیدی، جهانی را با هر چه در آنست، مطیع خویش می‌خواهد، اطاعت او را پذیرا می‌شوند. اطاعت دیوان، بازگو کننده‌ی گسترش و ژرفش اطاعت خواهی این آسمانی شده‌ی بر زمین نشسته است. دیوان، در همه‌ی افسانه‌ها، موجوداتی توانمند، رازبار، جادوئی و سرکشند. اینکه آنان با همه‌ی قدرت‌های جادوئی و سرکشی دیرینه سال خود، مطیع جمشید گشته‌اند، حکایت تأمل انگیزی است. هم بدان دلیل که می‌توان، هم ابعاد تاریک و دردناک و هم روشن و شادی بخش را در آن، مورد توجه قرار داد. شاید سپید بختی‌های آسمانی جمشید، به زندگی چنان جلوه‌ی رؤیا گونه‌ای بخشیده است که این امر حتی دیوان بیرون از نظام زندگی انسانی را نیز در بر گرفته است. در چنین حالت، این چه جمشید بزرگ و ستایشباری است که چنین موفقیت‌هایی را به کف آورده است! از دیگر سو، شاید سیاه بختی‌های تحمیل شده‌ی حکومت او، چه در گستراندن فقر و مرض، و چه در به ژرفش بردن اطاعت خواهی و سکوت،

حتا به دایره‌ی زندگی دیوان نیز، رسیده بوده است. توصیف گری‌های فردوسی، بسیار مبهم و کوتاه است و برای خواننده، دریافت‌های گوناگونی را به ارمغان می‌آورد.^۷

جمشید در آویزگاه زمین و آسمان، در تقاطع نیروی جادویی پشتیبانان آسمانی و مردم، با خواست‌ها و انتظارات و حقوق انسانی خویش، بی‌آنکه توانسته باشد پا را از دایره‌ی توانایی‌های زمینی، فراتر بگذارد، گرفتار آمده است. آنکس که خود را در این یا آن خصلت انسانی، از بسیاری انسان‌ها، در دوره‌ی معینی از زندگی، برتر بداند، به واقع بینی نزدیک تر است تا آن کس که خود را در همه‌ی خصلت‌های مورد نظر، برتر از همه‌ی موجودات گسترده‌ی خاک بیندارد و خویش را نیز موجودی زمین نشین، اما آسمانی شده بیندارد. در چنین حال و هوایی است که مقدمات سقوط او، باید فراهم شده باشد. جمشید در دایره‌ی غرور، گرفتار آمده است. او اینک، خود را به مقام خدایان نیز، پیوند داده است. او آفریدگار همه چیز است. هنر، از درون او روییده است، زیبایی هستی، بازتاب، وجود اوست. خواب و خوراک، آرامش و شادمانی مردم، سرچشمه در وجود او دارد. جهان چنان شده که او اراده کرده است. فاصله‌ی او از مردم، به درازنای کهکشانها و ژرفای زمین شده است. جمشید، اینک دیگر است، آنچه را که او برای مردم، اراده کرده است، از آن مردم است. در برابر همه‌ی این‌ها، بزرگی و قدرت مرز ناپذیر از آن اوست. او، یگانه شاه جهان است. خدا در گستره‌ی آسمان‌ها، یگانه‌ای یکه تاز است و او در عرصه‌ی زمین، بی‌رقیب. این موجود بر زمین نشسته‌ی آسمانی، که دست در دست یگانه‌ی همه‌ی زمان‌ها دارد، حتا می‌تواند، جان از مردم بگیرد و جان بدن‌ها ارزانی دارد. و چگونه است آنگاه، کسانی فراز آیند که در اندیشه آنها، نافرمانی، سایه گستر باشد؟! آیا جز این است که در آن صورت، اینان، اهریمانند؟! و آیا چیزی جز نفرین و زشتی، درد و

تاریکی، می‌تواند از سوی این جهان آفرین زمینی نشین، نثار آنان گردد؟^۱ جمشید، اینک همه‌ی ظرفیت‌های اغراق و فراز جویی انسانی خویش را، بهره گرفته است. او اکنون به پایان راه، گام گذشته است. پیش از این مجال پیشرفتن نیست. پس در این صورت، هنگام آن است که بخت از او بر گردد. این او که عملاً با قدرت آسمانی، به هم سوئی و هم مانی برخاسته و در ابعادی دیگر جرأت آن را کرده است که خصلت‌های انحصاری خدائی را از آن خویش بداند، جا دارد که به خشم آسمانیان که تجلی بی‌چند و چون آن در مردمان مُلک، خود را باز می‌نماید، گرفتار گردد.^۱

۲- ضحاک در گستره‌ی دام

ضحاک، در دامان مردی پروده می‌شود که هم شاه است و ثروتمند و هم مهربان است و بخشنده. میزان بخشندگی او تا بد انجاست که اگر مردم به برخی مواد غذایی، نیازمند باشند، می‌توانند، آزادانه و رایگان، آنها را تهیه کنند. توصیف چنین شاهی، مرداس نام، بدانگونه که فردوسی کرده است، حکایت از آن دارد که او هم مردم دوست بوده است و هم خردمند. شاید اگر فردوسی توانسته بود، چه از طریق منابعی که در اختیار داشت و چه از طریق بازسازی‌های هنری خویش که باز تاب باورهای احساسی و عقلی بود، از او اطلاعات بیشتری در اختیار ما می‌گذاشت، بدون تردید، می‌توانستیم در روشن کردن، شخصیت ضحاک و بازیابی ریشه‌های رفتاری و شکل‌گیری او، توفیق‌های بیشتری به کف آوریم. آنچه می‌توان از همین حد به دست آورد، آن است که یک انسان نمیتواند در چنان محیط سالم و مهر آمیزی پروده شود و سپس، بدون هیچ دلیل و انگیزه‌ای انسانی گردد، خشن، بیمارگون و نفرین شده. آنچه را که فردوسی در اختیار ما می‌گذارد، بازگوی آن است که شرایط محیط خانوادگی و تربیت ویژه‌ی آنجا، تأثیرات معین و مستقیمی بر شخصیت او گذاشته بوده است.

چنین بنظر می‌آید که نام اصلی او همچون نام پدرش مرداس، همان ضحاک بوده است که واژه‌ای عربی است. شاید بیوراسب، بعدها به عنوان نام شغلی و یا با هر انگیزه‌ی دیگر، به او نهاده شده است. او پیش از آنکه به

دام ابلیس گرفتار آید، با برخورداری از رفاه خانوادگی، جوانی بوده است دلیر و ماجراجو. بیشتر اوقات خود را به تفریحات دلخواه خویش، از جمله اسب سواری می‌گذرانده است.^۱

تنها نکته‌ی منفی که فردوسی در شخصیت او یافته است آن بوده که چندان اهل محبت و مهر نبوده است.^۲ و این ویژگی، نه بدانگونه است که انسان بتواند زمینه‌ی کافی برای محکوم کردن یک فرد بیابد. بسیاری کسانی که رفتار مهر آمیزی ندارند، اما آنچه را که انجام می‌دهند در جهت برکشیدن زندگی انسانهای محروم و کمک به نیازمندان است. از سوی دیگر، بسیاری کسانی که لبخند، هرگز لبان آنان را ترک نمی‌کند، اما یکدم از اندیشه‌های سیاه و اهریمنی، فارغ نیستند. از این رو، گذار به یکی از خصلت‌های ضحاک و توصیف آن بگونه‌ای سطحی، نمیتواند زمینه ساز یک قضاوت قطعی باشد.

درست در گیسو دار همین توصیف کوتاه از شخصیت ضحاک، ناگهان حوادث دیگری پدید می‌آید که سرنوشت او را برای همیشه رنگی دیگر می‌بخشد. در سپیده دم یک روز از روزهای زندگی، ابلیس در هیأت انسانی خوش رفتار و مهربان، بر او ظاهر می‌شود. ابلیس، جوهر ویرانگری، مرگ و سیاه بختی است. اما این، جوهری است که نه با منطق کور، بلکه با مناسبت ترین زبان، به سراغ قربانیان خویش می‌رود. هنگامی که ما با حوادث طبیعی روبرو می‌شویم، از آن‌ها نه پیش در آمدی می‌بینیم و نه استدلالی که بخواهند ما را فریب دهند و به ژرفای تنگ و نفرین بیندازند. چنین حوادثی، همچون زلزله، توفان، سیل و آتش سوزی، یکباره چنان ما را در خود می‌پیچند که غالباً فرصت هر گونه اندیشیدن و چاره جوئی را از ما می‌گیرند. اما حضور ابلیس در تمامی افسانه‌ها، در شرایطی اتفاق افتاده است که زمینه سازی‌های لازم چه از طریق تهدید و چه از طریق محبت، انجام گرفته است.^۳ در

فرهنگ ما بویژه و در فرهنگ ملت‌های دیگر بطور عام، فریب خوردگان، کمتر مورد نفرت و نفرین قرار گرفته‌اند. این، فریبکارانند که سزاوار کینه و پادآفرهند. فریب خوردگان، هر چند آگاه در بسیاری از عرصه‌های زندگی، اما در همان بُعد که مورد فریب قرار گرفته‌اند، نادان هستند. اگر چنین نبودند، آنان را نباید فریب خورده پنداشت. در بسیاری از این موارد، نتایج فریب خوردگی اینان، گریبانگیر هیچ کس جز خود آنها نخواهد شد. و از آن رو که انسان، هیچگاه، آگاهانه با خویشتن دشمنی نمی‌ورزد، باید این نکته را مورد توجه قرار داد که آنان، با اندیشه‌ی بهتر کردن کار و شرایط زندگی خویش و در بسیاری موارد، بهتر کردن زندگی دیگران، به حوزه‌ی فریب، پا می‌گذارند و گاه، در سرآشویی برگشت ناپذیر آن، قرار می‌گیرند. اینک، ابلیس به سراغ ضحاک رفته است. او باید انگشت بر همان نقطه‌ای بگذارد که ضعیف‌ترین حلقه‌ی شخصیت فکری و رفتاری اوست. ضحاک، خود نمیداند که آن حلقه‌ی ضعیف در کجای شخصیت او قرار دارد. اما این را می‌داند که مهربانان را نباید از خویشتن راند. در چنین شرایطی، مهربانی هایشان، آنان را شایسته‌ی آن می‌سازد که انسان، دل به گفته‌ها و رهنمودهایشان دهد. اینان از همان آغاز، خویش را در جامه‌ی اعتبار و محبت، منطق و استواری رفتار، در می‌آورند. حتی انسان را نیازی به بازشناسی آنها هم نیست. شخصیت جادویی آنان، هرگونه تردید و آزمون‌های مکرر را برای ایجاد پُل اعتماد، از میان بر می‌دارد. این پُل، غالباً در نخستین برخورد، برقرار می‌شود. ضحاک در روزگار جوانی، درست آن هنگام که نیاز به تجربه و آگاهی بیشتری دارد. خامانه، به دام فریب ابلیس می‌افتد. و او که بعدها، تنگ بزرگ و سنگین تاریخ را تا این لحظه بردوش خود می‌کشد، در دوران زندگیش، جز یک مورد که نخستین بار و بطور مستقیم، دست به کشتن پدر می‌زند، در بقیه‌ی موارد، تمامی کشتارهایش،

برای آن است که شکم ماران سیر شود و آنها دست از آزار او بردارند. ابلیس از آن رو اعتماد او را بخود جلب می‌کند که در هیأت انسانی مهربان و خوش برخورد، بر او ظاهر می‌شود. اگر ضحاک، انسانی بود که خشونت و آدم کشی بعنوان بیماری روانی او بشمار می‌آمد، هرگز نمی‌توانست با آن شیوه‌ی محبت آمیز، او را بسوی خویش بکشاند. کسی که می‌تواند احساسات سالمی داشته باشد، خواه ناخواه، اسیر محبت می‌شود. مسأله سود و زیان این اسارت احساسی، چیزی است که در مرحله بعد مطرح می‌گردد. ضحاک آنچنان به دام و سوسه‌های پُر مهر ابلیس می‌افتد که خود یک لحظه، مجال تأمل نمی‌یابد. ضحاک نمیداند در درون ابلیس چه می‌گذرد؟ اما این را می‌فهمد که این مرد خیر خواه نا آشنا، نمیتواند بدخواه او باشد. بی‌تجربگی‌ها و خامی‌های انسانی، زمینه ساز آن است که ما در دایره‌های بسته و سوسه‌های آراسته و متین، به اسارت در آئیم و گاه سرنوشت خود را تا پایان زندگی، بگونه‌ای دیگر، خلاف آنچه که اندیشیده بودیم در آوریم. ضحاک، بدو اعتماد می‌کند و همین اعتماد، هرگونه اندیشه و تأمل را در چرائی رفتار ابلیس، از او می‌گیرد. اعتماد کردن، آنهم اگر اعتمادی نسبتاً مطلق باشد. آرامش بخش است. ضحاک، بر اساس همین اطمینان است که تیشه به ریشه‌ی خویش می‌زند. سخنان زیبا و امید آفرین ابلیس، آنگونه که یک جوان بی‌تجربه را خوش آید، در اعماق جان ضحاک می‌نشیند. فردوسی نیز بر این نکته پا می‌فشارد که ضحاک، از دانش و بینش بهره‌ای نداشته است و همین امر، برای ابلیس در ذهن او، جایگاه ویژه و قابل احترامی پدیده آورده است.^۵ ادعای ابلیس آن بود که گفتنی بسیار دارد و این گفتنی‌ها، تنها در اختیار اوست. دیگران نه آنها را می‌دانند و نه می‌توانند. اما بیان آن نکات، بدان سادگی میسر نتواند بود. لازم است ابلیس نیز به او اطمینان یابد که این سخنان را در جایی بر زبان نمی‌آورد. اینک اشتیاق ضحاک جوان، بیش از

پیش، نسبت به این مرد افزایش یافته است. مردی که ناگهان در یک سپیده دم، خود را بر او ظاهر ساخته و بر آرزوها و خواست‌های لطیف و سپیده دمانه‌ی زندگی او، عطر روشنائی، سپید بختی و گشایش‌های بیشتر، افشان کرده است. ضحاک، در شرایطی قرار دارد که دیگر نمی‌تواند بدو جواب نفی دهد. گاه انسان در مناسبات خود با دیگران، به مرحله‌ای می‌رسد که در خود احساس تعهدی می‌کند، قوی تر و ریشه‌دارتر از آن تعهدی که رسماً لازم است بر زبان آورد و یا بر صفحات کاغذ بنویسد. ضحاک، پیش از سپردن تعهد رسمی به ابلیس، خود را در برابر ژرفای بزرگی و محبت او، متعهد می‌بیند. اما ابلیس در تدارک کاری بس بزرگ است. او می‌خواهد مردی را به ابدیت نفرین بکشد و آوازه‌اش را در مردابی از نفرت سده‌ها و هزاره‌ها، غرق سازد. از این رو نمیتواند به تعهدی ناگفته و درونی از سوی او رضایت دهد. رشته‌ای را که او از چندی پیش، در آن سپیده دم شوم، برگردن این جوان خام در افکنده است، می‌خواهد تا آنجا که می‌تواند بکشد و او را در پی خویش، دوان سازد. ضحاک منتظر شنیدن آنست که این ناآشنای پُر جاذبه، از او چه می‌خواهد؟ ابلیس حرف دل خویش را بر زبان می‌آورد. او از ضحاک، خواهان یک تعهد رسمی است. باید با او پیمان ببندد که از دستورات و پیشنهاداتش، سرنیچد^۱. ضحاک نیز باو جواب مثبت می‌دهد و فاداری خویش را نسبت به گفته‌ها و پیشنهادهای او، ابراز می‌دارد.^۲

ابلیس نه از آن رواز او تعهد می‌گیرد که تنها گوش بفرمان او باشد، بل از آن رو نیز که او از مردم، هراس دارد. بقای او در گرو نادانی مردم است. حوزه‌ی گسترش کار و ویرانگری او در سایه‌ی عدم آگاهی مردم بر کارهای نهانی اوست. خرد همگان در جهت محکومیت ابلیس، گام برمی‌دارد. و از همین رو، او در تاریکی‌های نادانی، نشان خامان و بی تجربگان و مشتاقان سر از پانشناخته را می‌گیرد تا تیر خویش را بر هدف بنشانند. هنگامی که ابلیس،

سر سپردن رسمی این جوان جویای نام را، مطمئن می‌شود، او را در درون توفانی از وسوسه‌های گیج کننده رها می‌کند. چرا باید در این سرزمین که پدر تو، حکمران آن است، تو هم اکنون، حکمران نباشی؟ وجود دو نفر تصمیم گیرنده در یک سرا، کار را به درستی پیش نخواهد بُرد. وقتی جوانی چون تو، دلیر و توانا، آماده‌ی کشورداری است چرا باید پدرت همچنان شوق قدرت در سر داشته باشد و میدان را برای تو خالی نکند؟ در شرایطی که تو هستی و می‌توانی باشی و شایستگی آن را داری که میدانداری کنی، وجود پدر، خواه ناخواه، زائد است.^۸

ضحاک جوان نمیتواند افق‌های دوردست زندگی را ببیند. اندکی اندیشه کافی است، او را وادارد که پدر، هرگز ابدی نخواهد بود. دیر یا زود، صحنه‌ی قدرت و سیاست را بدورد خواهد گفت و کسی بعدتر، گستره‌ی هستی را نیز. مهم‌تر از همه اینکه جز او، هیچکس نامزد قطعی رهبری این مُلک و ملت نیست. اما وسوسه‌ها، چندان بلند پرواز نیستند. وسوسه‌ها، در حقیرترین افق‌های اندیشه و احساس، به پرواز در می‌آیند. و درست در چنین افق‌هایی است که انسان، پای در گل می‌شود.

ابلیس اندکی پیشدستی می‌کند و در برابر برخی چراهای احتمالی نیز، جواب‌های لازم را تدارک می‌بیند. او به ضحاک می‌گوید که پدرت عمر دراز خواهد کرد و این امر نیز، موجب کوتاهی دوران پادشاهی تو خواهد شد. ضحاک از شنیدن پیشنهاد ابلیس، اندوهگین می‌شود. چگونه او می‌تواند پاسخ مهربانی‌های پدر را با خشونت و خون بدهد؟ چنین کارهایی در تربیت و رفتار او نیست. پدري که با دیگران، چنان رفتار انساندوستانه دارد، و با فرزندش، جز ایثار گرمی و لطف و امکان، رفتار دیگری نداشته است، چگونه می‌تواند به قربانگاه، چنان دسیسه‌ای شوم، پا بگذارد؟ از این رو، به ابلیس پیمان بسته، پیشنهاد می‌کند که از او چیزی دیگر بخواهد. چیزی که

او بتواند از عهده‌ی آن برآید. این کار، هرگز شایسته‌ی او نیست.^{۱۱}

اما ابلیس بر سر اندیشه‌ی خویش باقی است. او اکنون، ضحاک جوان و ساده دل را در چنگ خود دارد. علاوه بر این‌ها، او نمیخواهد ریشه‌های این اندیشه‌ها و در خود فرو رفتن‌ها، در این جوان پاکدل، به ژرفش برود. مجال را از او می‌گیرد و آشکارا، چهره، دیگر می‌کند. با او از در تهدید در می‌آید که اگر سراز پیمان بیچانی، نه تنها سنگینی این گناه، بردوش تو باقی خواهد ماند، بلکه بهمین جهت، خواری و سیاه بختی به سراغت خواهد آمد و زندگی‌ت را تباه خواهد کرد. و این، در حالی است که پدرت، از قبل خواری تو، توشه‌ی اعتبار و احترام، گرد خواهد کرد.^{۱۲}

ضحاک به دام افتاده است. تارهای عنکبوتی تعهد به ابلیس و هراسی از رسوائی و خواری، او را به سختی زیر فشار قرار داده است. نمیتوان جوان بود و بی‌بهره از تجربه‌های لازم و اندیشه‌های گره گشا و در عین حال، زمانی دراز، در برابر ابلیس کار کرده و آگاه، مقاومت کرد. او تن به وسوسه‌ی ابلیس می‌سپارد و با همه‌ی اکراه و درد، به مرگ پدر رضایت می‌دهد. ابلیس برای اینکه بتواند در برنامه‌های شوم آینده‌ی خود، توفیقی بیشتری بدست آورد، حتا ضحاک اندوهگین را مژده می‌دهد که نیاز بدان نیست که تو شخصاً دست به خون پدر بیالایی. من، خود، برنامه‌ی کشتن او را خواهم ریخت و در این کار، نیازی به همکاری کس نخواهم داشت.^{۱۳}

فردوسی که در آغاز بر خورد ضحاک و ابلیس، از او چهره‌ای بدست داده است ناآگاه و پاک جان، اینک بر او که درست بر پایه‌ی همان انگیزه‌ها، فریب ابلیس را خورده است، خشم می‌گیرد و او را موجود «بدکنش» شوخ بی‌شرمی به شمار می‌آورد که از راه «فرومایگی» و «بیداد» خود را جانشین پدر ساخته است.^{۱۴}

تفاوت بسیار است میان آنکس که ساده‌لانه، تن به فریب می‌سپرد و

آنکس که از پیش، در اندیشه انجام کاری است شوم و بد سرانجام. و نیز برای موفقیت آمیز کار خویش، در پی همداستانی می‌گردد تا او را در آن مسیر، یاری رساند. ضحاک در گروه نخستین جای می‌گیرد. چه، فردوسی، هیچگونه پیش ساخت ذهنی بمانداده است تا از این طریق، عمل او را جنایتی آگاهانه بشمریم و شخصیتش را در زیر پوششی از خشم و اندوه، بپوشانیم. فردوسی، نتوانسته است خشم انسانی خویش را در مورد ابلیس، دقیقاً بر همو تمرکز دهد. شاید از آن رو که ابلیس، حتا بی انجام چنین کارهایی، باری سنگین از نفرت و شنومگینی تاریخ با خود دارد، فردوسی بر آن شده است که آن را بسوی ضحاک فریب خورده نشانه رود و بدین وسیله، در خود، آرامشی احساسی کند. ضحاک که می‌توانست در ردیف پاکان روزگار قرار گیرد و در ژرفای تاریخ، بدل به موجودی شود که انسان‌ها در افسانه‌ها، ایثار و مهر او را، در هر صبح و شام، تکرار سازند. درد ورنج ضحاک، اکنون آغاز شده است. درد ورنجی که در خود آهسته آهسته، لذت‌های ویژه‌ای نیز، همراه دارد. خو پذیری انسان، کلیه‌رهایی او از بسیار ناگواری‌های گزنده‌ی زندگی است. انسان، این توانایی را دارد که هم به دردهای قابل تحمل، خو گیرد و هم به شادی‌های وحشی یا آرام و متین. اگر جز این بود، انسان می‌مرد. ضحاک نیز می‌تواند همچون هر انسان دیگر، با این دوگانگی، با این هم‌آمیزی رنج و شادی، شومناکی و شاد خواری، خوپذیرد و سنگینی و تاریکی، یا سبکباری و روشنی لحظه‌ها را از سر بگذرانند. ابلیس اینک بر آن است که بدین جوان خام و پدر از دست داده، بفهماند که وفاداری به پیمان او، نه تنها زمان آور نیست که گاه، پادشاهی جهانی را از آن فرد وفادار می‌سازد. او که ضحاک ساده اندیش را در تار و پود وسیسه‌های شوم خویش گرفتار کرده است، اینک در اندیشه‌ی فتنه‌ی دیگری است. ضحاک در دایره‌ی جادوی او به اسارت در آمده است. اما این جان جوان، نمیداند

که این ظاهر آرای سیاهدل، در سر خود، چه‌ها نهان دارد. او اگر این نکته را می‌دانست، دست کم بعنوان یک انسان سالم، همان گونه که هنگام پیشنهاد قتل پدر خویش واکنش نشان داد، می‌توانست واکنش طبیعی خود را بدو باز نمایاند. اکنون او به همان گستره‌ای پا نهاده که اراده‌ی ابلیس بر آن بوده است. هنوز، مستی نخستین موفقیت از سر ضحاک نه‌ریده است که او، پیشنهاد دوم خود را مطرح می‌سازد. این فریب، اگر چه از نظر ماهیت همان است که بوده، اما از نظر شکل، در هیأتی دیگر، فراز می‌آید. در مناسبات ضحاک و ابلیس، این آویزه‌ی خرد که «آزموده را آزمودن خطاست»، اعتبار ندارد. ابلیس، باز تاب آن تقدیر شوم و بدنها است که در اندیشه و اراده‌ی او، ویرانی‌ها نهفته است. آن ابلیس خردمند و آراسته که بدو نیکی‌ها کرده بود تا او را به پیمانی نانوشته و نوشته پایبند سازد، اینک با حفظ همان جاذبه‌های متنوع رفتار و گفتار، در پیکر انسانی دیگر بر او ظاهر می‌گردد. انسانی که بازشناسی او، برای ضحاک، متیسر نیست. این جوان آراسته، خوش کلام و اندیشمند، اکنون آشپز کاردانی است که دارایان، در پیمایش روانند تا او را از یکدیگر بر بایند. اما او، انتخاب یکسویه‌ی خویش را کرده است. اگر ضحاک، شایسته‌اش بداند، می‌خواهد در آشپزخانه‌ی او، توانایی‌های فراهم آمده در وجود خود را، به آزمون بگذارد.^{۱۵}

ضحاک، بی آنکه هنوز بدرستی، خوشتن را در کاخ سلطنتی، استقرار یافته احساس کند و این بار، خود را نه در هیأت یک شاهزاده‌ی غیر مسئول، بل در پیکر شاهی قدرتمند و مسئول، احساب کرده باشد، طبعاً مجال آن را نیافته است تا برای آشپزخانه‌ی شاهی، کسی را که شایسته می‌داند برگزیند. از این رو، درخواست او در جایگاه مناسب خویش که نیاز ضحاک باشد می‌نشیند. آنچه را که ابلیس از او خواسته است، در ردیف طبیعی ترین نیازهای یک انسان توانمند و آراسته تر قرار دارد که می‌توان بی هیچ اندیشه‌ای

از فرجام آن، آنرا پاسخ گفت، در دیدار نخستین، ابلیس و رفتار او، بر جلوه ترین حادثه‌ی زندگی ضحاک خام و جوان بوده است و باید گفت عمیق‌ترین آن نیز، و اکنون در دیدار دوم، با وجود آنکه شخصیتی آراسته و برجسته دارد اما از آن رو، که وجود او، همچون شهره‌ای در نظام حکومت او گم گشته است، هستی ابلیسانه‌ی او، چشم را بخود نمی‌کشد.^{۱۱}

در این دوران، با اینکه مردم از گیاهخوارانند، اما ابلیس بر آن سر است که ضحاک را به گوشتخواری عادت دهد. او زمینه‌ی این کار را آماده می‌سازد. فراهم ساختن غذاهای گوناگون با مزه‌های دلنشین و متنوع از گوشت پرندگان و چرندگان، ضحاک را نه تنها به دایره‌ی گوشتخواران می‌کشانند، بلکه او را سخت، رهین مت خویشتن می‌سازد. ضحاک از داشتن آشپزی این چنین که هم مردم دار است و زیرک و هم کاردان است و نوآور، شادمانی خود را پنهان نمی‌کند. او از چنین آشپزی سپاسگزار است. حق نه همان است که همچون دیگران، از دربار شاهی، تنها به حقوق ماهانه بسنده کند. لازم است شاه، او را جداگانه بنوازد تا جبران آنهمه نوآوری‌ها و آداب دانی‌ها، شده باشد. این بار نیز در رفتار ابلیس، جادوئی نهان است. جادوئی که می‌تواند بیش از انسان‌های دیگر، او را بخود فرا کشد و در طیف مغناطیسی خویش، نگاهدارد. ضحاک از این جوان کاردان می‌خواهد که خواست فوق العاده‌ی خویش را باز گوید تا شاه، دستور بر آورده کردن آن را بدهد. ابلیس، شاه را سپاس می‌گوید و خود را به همه‌ی پیوندهای مادی زندگی، بی تفاوت نشان می‌دهد. و تنها خواهش خود را، چیزی می‌داند که باز هم، در رابطه با ضحاک است. او آنچنان به این شاه جوان، دل بسته است که تنها آرزوی خویش را، بوسیدن شانه‌های او می‌داند. چه آرزوی حقیر و نا آشنائی! بندگان در گاه شاهان، همیشه آرزو داشته‌اند که در صورت اجازه یافتن، بوسه بر دست و پای آنان زنند تا از این طریق، برای خود اعتبار و

افتخاری فراهم آورند. اینک مردی چنین کاردان و تیز هوش، بر خلاف سنت‌های جا افتاده‌ی دیرین، چیزی می‌خواهد که بر آوردنی است اما غرابت تأمل انگیزی دارد.^{۱۷}

ضحاک جوان، اما شاه و قدرتمند، هرگز با خود نیندیشیده است که این آشپز کاردان و غریب که از قبل شایستگی‌های فردی، یکباره سر از آشپزخانه شاهی در آورده است، چرا از میان همه‌ی پیامبران، جرجیس را بر گزیده است؟ چرا از همه جای تن او - معمول ترین آنها، دست و پای اوست - شانه‌های او را نشانه رفته است؟ نه، چنین درخواستی، نمیتواند آنچنان گمان بر انگیز باشد که ذهن او را بسوی شومی‌ها رهنمون گردد. گذشته از این، مگر ضحاک، دریافته است که آن مرد متین و خوش‌زبان که بدو، قتل پدر را پیشنهاد کرده ابلیس بوده است که اینک با مراجعه بدان در یابد که او نیز یا ابلیس است یا از تبار ابلیسیان تاریک دل. بدیگر سخن، و باید در نظر داشت که انسان‌ها، خواست‌های یکسانی ندارند و از نظر رفتار و گفتار، لازم است از یکدیگر متمایز باشند. از این رو، چه جای شگفتی است که این آشپز شایسته و قابل اعتماد، خواسته باشد، بر شانه‌های شاهانه، بوسه زند!

ضحاک، بدین کار رضایت می‌دهد و شانه‌های خویش را تسلیم بوسه‌های شویناک ابلیس می‌سازد. هنوز رضایت شاه جوان از اینکه توانسته است به درخواست یکی از بندگان در گاهش پاسخ مثبت دهد و شایستگی‌ها و زحماتش را قدر بشناسد، از چهره‌اش محو نشده است که این بنده‌ی ارجمند و مهربان، از دیده ناپدید می‌گردد. بی‌تردید، اگر از شانه‌های ضحاک، حتی ماری هم نروئیده بود، او می‌بایست دریابد که هدف دسیسه‌ای اسرار آمیز قرار گرفته است. بار نخست نیز، آن مرد قوی‌دل که او را به کشتن پدر تشویق کرد تا او بتواند حکمروای یکه تاز مملکت و ملت باشد، پس از انجام کار خویش، دیگر سراغ او را نگرفت. اما اگر در آن هنگام، ضحاک

نتوانست بدو ببیند، از آن رو بود که او در میان امواج شادی‌های شاهانه و کشف مناسبات جدید اجتماعی بعنوان انسانی قدرتمند، آنچنان غرقه بود که جایی برای اندیشیدن به آن مرد موموز و مهربان که اینک همچون قطره‌ای در دریا محو شده بود، ن‌میداد. اما اکنون میبایست او، در این لحظه‌ی خاص که شانه‌هایش مورد اصابت بوسه‌های این مرد تازه‌آشنای پُر مهر، قرار گرفته است، به اندیشه واداشته شود. باید میان آن و این ناپدیداری ناگهانی، رابطه‌ای باشد. رابطه‌ای حساب شده و رازمند. ضحاک، مجال آن نمی‌یابد که گذشته را به بررسی بنشیند و رابطه‌ای احتمالی، میان آن مرد دوستدار شاهی او به بهای کشتن پدر و این مرد دوستدار او که بوسه به شانه‌هایش زده است بیابد که بزرگترین فاجعه‌ی زندگیش، او را بخود می‌آورد. از محل بوسه‌ها، دو مار گرسنه و بی تاب، روئیدن می‌گیرد! مار در فرهنگ ما، نماد کژ آهنگی، پلیدی و زشتی بوده است. در مثنوی معنوی، در سه داستان گوناگون، به این ویژگی، اشارت‌ها رفته است.^۸ حتا در ضرب المثل‌ها و افسانه‌های مردم، رد پای این دریافت‌های بیمناکانه و نفرت‌گون را می‌توان سراغ گرفت. «مار در آستین پروراندن»، «آدم مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد». نمونه‌هایی از این دست است:

ضحاک، مبهوت و آسیب‌سیر، در شگفت از این توفان درد و بلا که بر او وزیدن گرفته است، به درستی نمیداند خواب است یا بیدار؟ او چه کرده است که اینک باید اهانت بارترین پادافره تاریخ بدو تعلق گیرد؟ او چه کرده است که باید در آغاز زندگی، در نخستین روزهای شاهی، به چنین بلای‌ت‌تصور ناشدنی، گرفتار آید؟ آیا این پاسخ آن کار پلیدی است که او با پدر کرده است؟ مگر نه این بود که او خواهان کشتن پدر پُر احساس خویش نبود؟ مگر نه این بود که او از اندیشه‌ی این کار به هراس افتاد و محبت خویش را

به پدر مهربان و انسان‌دوست خود، به آن موجود شوم و درد آفرین باز گفت؟ و از همه مهمتر، مگر نه این بود که او دست به کشتن پدر نیالود؟ این، همان موجود نفرین شده بود که تأیید او را به کف آورد و سپس، قتل پدر را برنامه ریخت.

هر انسان ساده اندیشی، در این مرحله از درد و داغ زندگی، که نه تنها اندیشه‌ی فاجعه‌ای سوزنده که اینک خود فاجعه، او را در بر گرفته است می‌تواند در یابد که در هر دو مورد، چه قتل پدر و چه روئیدن دوماش شوم پی، از شانه‌های بوسه خورده‌ی او، دستان نادرست و کژ بنیاد موجودی در کار بوده است که می‌توانسته، هر بار - چون بت عیار - به رنگی در آید. و چنین موجودی، جز ابلیس، که می‌تواند باشد؟ می‌گویند ابلیس سراغ کسانی را می‌گیرد که در آن‌ها، گرایش‌های معیّتی را به تاریکی و جنایت، دیده باشد.

ضحاک جوان که اینک جانش از درد لبالب است، چه گرایشی به بدی و جنایت از خود، نشان داده بوده است؟ آیا ابلیس، در مقام مقابله با قدرت خداوندی، نخست به آزمون انسانها می‌پردازد و سپس اگر آنان را با خود هماهنگ یافت، با کارهایی از این دست، به نفرین ابدی گرفتارشان می‌سازد؟ در چنین مناسباتی که ابلیس می‌تواند، این چنین ساده، زندگی انسان‌ها را - بدون خواست خودشان - به تباهی بکشد توانایی‌های خداوندی، چگونه خود را در عمل، نشان خواهد داد؟ انسانی همچون ضحاک چه کرده بوده است که باید تا همیشه تاریخ و زندگی، به چنین نفرت ژرفی گرفتار آید؟ حتا اگر فریب خوردن، گناه باشد، گناه را چگونه در ترازوی سنجش می‌گذارند و گناهکار را چگونه به محاکمه می‌کشند که او خود، از آن بوئی نمی‌برد؟ و تنها هنگامی که حکم محکومیت او را، در هیأت دوماش مخوف در شانه‌هایش می‌رویاندند، در می‌یابد که بر او چه گذشته است!

ضحاک، بر آن می‌شود که شر مارها را با کشتن و بریدن آنها از سر خود کم کند. تازه این آغاز کار است. اینحاست که در می‌یابد، ماران روئیده بر شانه‌های او، ماندگاران تاریخنند. پزشکان و خبرگان نیز، خود را در برابر این پدیده‌ی شگفت، ناتوان می‌دانند. اگر تقدیر بوده است، این چه تقدیر کور، پلید و شومی بوده که یک جانبه، بار سنگین، درد انگیز و نفرت بار زشت اندیشی‌های خویش را بر سر کسی فرود آورده است که فرمانروای یک ملت است و سرها و جان‌ها، حتا به حکم سنت در اختیار اویند. اگر ضحاک، شاهزاده نبود و حتا در همان شرایطی که در دوران شاهزادگی خود فریب خورده بود، دچار فریب می‌گشت و سپس ابلیس بر شانه‌هایش بوسه می‌زد، اندکی بعد، از ترس حکومتان، — که چه کرده بوده است که مارانی این چنین بر شانه‌هایش روئیده‌اند — یا مرگ را به استقبال می‌آمد و یا محتسبان و فرادستان حاکمیت، نابودش می‌کردند تا این شومی شگفت، ملت و ملک را به هراس نیفکنند و یا مردم، پیش از آنکه حکومتان به کاری متوسل گردند، او را بدست مرگ می‌سپردند تا چنین موجود ترسناک و نفرین شده را بیش از آن نبینند و یا از قبل گناهان توصیف نشده‌اش، آنان نیز به مجازات‌هایی مرگ گونه، گرفتار نیایند. و شاید گذشته از همه‌ی این‌ها، او از هراس این دو مار بیم انگیز، سر به کوه و بیابان می‌گذاشت و سرانجام، اندکی بعد، جان در راه رنج حاصل از مازان ناخواسته سپرد. اما این اگرها، اکنون کارگر نیست. آنکه به عفونت ابلیسانه گرفتار آمده است، سردار همه‌ی سردارها و توانمند همه‌ی توانمندان کشور است. رسم بر آن نیست که بر شاهی جوان که حتی آزمون شخصیت خویش را پس نداده است، مردم شورش برند. بویژه که آنان نمیتوانسته‌اند بفهمند که پدر محبوب او، قربانی توطئه‌ای شده که ابلیس بد آئین، طراح و اجرا کننده‌ی آن بوده است. و یا آنکه او نیز در این توطئه، بی آنکه شعور و تجربه‌اش یاری کند، دست داشته

است.

آنچه اکنون باید کرد آن است که شاه جوان کشور را، از مهلکه نجات داد. نمیتوان بدلیل رویش دو مار بر شانه‌هایش، او را که این همه جان در اختیار دارد، به آغوش مرگ سپرد. گذشته از این‌ها، مگر او تن بدین کار خواهد داد؟ دست کم در همین گیج سری‌های حاصل از درد فاجعه، می‌داند که شاه کشور است و هر آنچه او، به درست و یا به غلط حکم کند، اطرافیان، گوش بفرمانند.^{۱۹} درد آن است که از اطرافیان پر تجربه، چه سیاستمدار و اندیشمند و چه کارشناس و پزشک، در برابر این رویداد یگانه‌ی روزگارها، هیچ کاری بر نمی‌آید. ضحاک با همه‌ی قدرت نظامی و سیاسی، با همه‌ی توانمندی جوانی، خود را در برابر این راز ناگشوده، ناتوان و خُرد شده می‌پندارد. زمان از دست می‌رود و بی‌تابی، بر ماران هردم روئیده، افزون می‌شود. آنان آزمند و خشمگین، چیزی می‌خواهند، که اطرافیان، آن را در نیافته‌اند. شگفت اینکه این ماران، درونی ضحاکند. از او سر بر می‌دارند. چیزی از درون او فراهم می‌آید و بدل به ماران می‌شود. و آنگاه این ماران، چیزی می‌خواهند که اگر در خود فرو برند، بدلیل پیوند جسمی آنان با ضحاک، به درون او باز می‌گردد. در او رسوب می‌کند. حتی پلیدهای جسم آنان، در ضحاک می‌ریزد. شگفت است این همه اهانت پُر دوا، این همه خواری پر پیچ و خم و این همه درد گزنده و سنگین! ابلیس از بُرون، بوسه‌هایش را بدو حواله داده است. اما پاسخ آن بوسه‌ها، از درون سر بر می‌دارد و تاریخ را و بشریت را در برابر برآیند وجود خویش به بازی می‌گیرد. اگر نگارنده را به تقدیر اعتقاد بود، با توجه به آنچه از زبان فردوسی در مورد ضحاک، به بیان آمده است، می‌توانست بگوید، او گناهکارترین موجود هستی دو همه سازمانها بوده است که این چنین عذابی هزار ساله، بر وجودش چنگ انداخته بوده است. در افسانه‌ی سیزیف^{۲۰} نیز،

آنچه که بر سیزف نفرین شده تحمیل می‌شود، اگر چه رنجی بزرگ و طاقت سوز است اما، او اگر هنگام بالا آوردن سنگ، متحمل زحمت می‌شود، پائین بردن آن را، خدایان انجام می‌دهند. از دیگر سو، او اگر چه نفرین شده‌ی خدایان است، اما انسان‌ها، بدو، همانگونه نمی‌نگرند که فرادستان آسمان‌ها. و این، سبکبار شدن آن انسان نفرین شده است. ضحاک، این نفرین شده‌ی آسمان‌ها، حتا در میان زمینیان نیز، هیچگونه همدردی و محبت را بسوی خود، فرا نکشیده است.

چه خواهد شد؟ آیا ضحاک را مرگی دردناک، انتظار می‌کشد؟ یا اینکه دست معجزه گری از آستین تاریخ برون خواهد آمد و او را نجات خواهد داد؟

این بار در اوج نومییدی، بار دیگر ابلیس بر او ظاهر می‌شود. ابلیس در هیأت پزشکی درد شناس و فرزانه که سر آن دارد، راز شگفت انگیز این درد را بر او بگشاید. آیا ضحاک نتوانسته است به نتایج مشخصی برسد که این درمانگر نا آشنا، باز جادویی دیگر در آستین دارد؟ اگر او از مقایسه و ارتباط دادن دو حادثه‌ی پیشین، نتایج معیتی به کف آورده است، این بار باید ابلیس شوم آئین را به جا آورد و جان به دسیسه‌های ویرانگرش نسپارد. در آن دوبار پیشین، او ابلیس را در پیکر دو انسان دید که ناگهان برگرد او حاضر شدند، اعتماد او را بخود جلب کردند و سپس با عملی کردن اندیشه‌های خویش، همان اندازه که ناگهانی فراز آمده بودند، ناپدید گشتند. آیا این پزشک نا آشنا که درست بر همان آئین، در گره‌گاه زندگی بر او ظاهر شده است، از تبار همان اهریمن صفتان بد کار نیست؟ اگر ضحاک حتا بدین نتایج نیز رسیده باشد، او به چنان مصیبتی گرفتار آمده است که اینک درمان درد را می‌طلبد. نه از ابلیس، از هر کس که می‌تواند باشد. فرجام اندیشی و عافیت طلبی در گریو دار درد و بلا، نمیتواند کار خویش را به درستی انجام

دهد. و ابلیس در چنین لحظاتی است که می‌تواند آن کند که نفرین همه جهانیان را در پی خود داشته باشد. او ضحاك را نشانه گرفته است تا او را در ژرفای تاریخ انسانی، در انبوه یادواره‌ها، در غباری از نفرت و خشم عاشقان طراوت زندگی انسان، بپوشاند. این ابلیس دیگر گون شده، جادوی دیگری در خود دارد و مغناطیس این جادو، برای رهایی از جادوی پیشین، آنرا به خود می‌کشد. ضحاك برای رهایی از اسارت جادوی نخستین، به اسارت جادوی دیگری در می‌آید.

پیکر گردانی ابلیس از خویش و نشان دادن مهارت او در کارها، از او چهره‌ای می‌سازد که همه‌ی نادانسته‌های هستی را، ناخوانده می‌داند. او توطئه‌ی قتل می‌چیند، آشپز می‌شود، در هیأت یک پزشک ظاهر می‌گردد و هر کس و هر چیز دیگر را که بخواهد، می‌تواند خود را در آن قالب قرار دهد. اگر چنین است – که هست – ابلیس، هستی بشریت را تهدید می‌کند. او می‌تواند یکایک انسان‌ها را به درد و بلا گرفتار سازد. در نهان قهقهه بزند و قدرت به سستی گرائیده‌ی خدایان و یا خداوند را، به باد شخره بگیرد. اگر چنین بوده است، تا این لحظه می‌بایست ابلیس، همه‌ی معیارهای فضیلت را در هم شکسته باشد و یکایک آدمیان از او به بلای گرفتار آمده و سرانجام، سر بر زانوی غم گذاشته باشند. اما می‌بینیم که ابلیس، چنین نکرده است. و نخواهد توانست حتا در آینده نیز، چنین کند. او می‌تواند از فراز کوه‌ها بگذرد. می‌تواند به اعماق اقیانوس‌ها سفر کند، می‌تواند در هیأت هر چیز ممکن در آید و آن چیز ممکن را به زیباترین شکل تصور شدنی‌اش نیز ارائه دهد. اتا شگفتی که او با همه قدرت جادویی‌اش، یک راز را نگشوده است. در برابر یک جادو، نتوانسته کاری از پیش ببرد. آن جادو، اراده و آگاهی انسان، در همه‌ی زمان‌ها و مکان‌ها بوده است. راز شکست ابلیس در همین بوده است و جادوی توفیق او نیز در همین. اگر ضحاك تن به جادوی او

سپرد، نه از آن رو بود که اراده کرده بود، از آن رو بود که آگاهی نداشت.^{۱۱} این ناآگاهی، آهسته آهسته، اراده‌ی او را در دایره‌ی جادوی ابلیسی در افکند و همه چیز همان شد که ابلیس خواسته بود. ضحاک، از خوئهی شده بود. او به ضحاک می‌گوید که کشتن این ماران، چاره‌ی درد نیست. باید آنان را با دادن غذای ویژه‌ای، آرام و رام کرد. و این غذای ویژه، چیزی جز مغز دو انسان نیست.^{۱۲}

فردوسی هرگز ذکر نکرده است که ابلیس، مغز چگونه انسان‌هایی را برای ماران ضحاک، توصیه کرده بوده است. از وقایع بعدی در شاهنامه برمی‌آید که مغز جوان‌ها، خوراک آنان می‌شده است. در این زمینه، شاید ضحاک، در دستور ابلیس و یا توصیه‌ی پزشکانه‌ی او، این دخالت را کرده است که بجای پدران و مادران، عمدتاً از مغز جوانان استفاده شود. احتمالاً بدان دلیل که بزرگسالان، دارای فرزند هستند و عهده‌دار مخارج یک خانواده، اگر آنان کشته شوند، کودکان بسیاری یتیم خواهند شد و مادران آنان بیوه و بی سرپرست. در صورتی کشته شدن جوانان، بهر صورت، اگر چه دردناک، اما در پی خود، فرزند یا همسری را بجا نخواهد گذاشت که بر این درد و ماتم، هر چه بیشتر بیفزاید.^{۱۳}

۳- جمشید در سقوطی مه آلود

ایراتزمین، دستخوش آشوب است. پراکندگی، نفرت، هراس، عدم اطمینان، سایه‌ی خویش را به مردم و مناسبات آنان، افکنده است، کینه‌ها در دل‌ها، دامن می‌گسترند و بازتاب تحقیرهای جمشیدی، در درون مردم، بدل به روی گرداندن از شاهی می‌گردد که هفتصد سال، زمام اختیار هستی آنان را در مشت درشت اراده‌ی خدا گونه‌ی خویش داشته است. جمشید، شاه تک اندیش و به غرور پیوسته، روز بروز، تنها و تنها تر می‌شود. بسیاری از نامجویان و قدرت طلبان، در این پراکندگی نومیدانه، سربرکشیده‌اند و بر آنند تا از شخصیت خود، چهره شاهی اگر نه بی‌رقیب، اما رو به اوج ارائه دهند.

مردم کوچه و بازار که همیشه در عزا و عروسی، تکیه گاه سر برکشیدگانند، در جستجوی رهبری هستند که از ادعاهای جمشیدی، فاصله داشته باشد. اما تاریخ، همیشه نشان داده است که سیر حوادث، نه چنان بوده که آرزو شده است. در بسیاری مواقع، برخی تصادفات، به شکل گیری رهبری کمک کرده است که در درون محاسبات، کمتر برایش جانی باز کرده‌اند. سقوط جمشید دیر یا زود یک واقعیت خواهد بود. جمشید، خود آن را می‌داند، اگر چه، در غرور ساده انگارانه‌ی خویش، سعی بر آن دارد که بر واقعیات و سیر تکاملی آنها پشت کند تا تلخی سنگین و دردناکشان را توان تحمل داشته باشد.

درست در همین گیر و دار است که ضحاک جوان، با مارهای روئیده به شانه‌های خویش، پایه‌های حاکمیت خود را استوارتر می‌سازد و شهرتش، مرزهای ملی را در می‌نوردد. بسیاری از مردم آشفته سر و پریشان دل، در اوج نومیدی، راه دیار ضحاک را پیش گرفته‌اند. چگونه می‌توان باور داشت که مردم به سقوط حاکمیتی باور داشته باشند و عیتیت این سقوط را در نزدیک ترین روزهای ممکن، در برابر چشم خود دیده باشند، اما با این وجود، به سرزمین دیگری پناه آورده باشند که رهبری آن، مظهر بیداد باشد؟ اگر این حوادث، هنگامی اتفاق می‌افتاد که جمشید در آغاز حکمفرمائی خویش بود، می‌توانستیم این برون کوچی را بازتاب این دریافت مردم بدانیم که آنان از حاکمیت جمشید، هراسی نفرت بار داشته‌اند و از آنجا که به سقوط او، در چشم اندازی نزدیک، امیدوار نبوده‌اند، راه دیاری را پیش گرفته‌اند که اگر چه آرزوئی نیست، اما از بد جمشید، بدتر نیز نمی‌نماید. این برون کوچی، روز بروز گسترش می‌یابد و دامان ارتش جمشیدی را نیز فرا می‌گیرد. آنان نیز راهی گستره‌ی حکمرانی ضحاک هستند تا بدو ببیوندند و رهبری‌اش را حتا بر ایران زمین به رسمیت بشناسند.^۱

ضحاک که اینک پایه‌های حاکمیت خود را در قلمرو پدری، استحکام بخشیده است، این رو گرداندن مردم، نیروهای نظامی و رهبری آنها را از جمشید به فال نیک می‌گیرد و علاوه، هنگامی که اشتیاق آنان را در داشتن رهبری او، آگاه می‌شود، فرصت را از کف نمی‌نهد و خود را آماده‌ی سفر به ایران می‌کند تا گسیتره‌ی جغرافیائی بزرگی را در حوزه‌ی فرمان خویش قرار دهد. اما جمشید هنوز خود را شاه می‌داند و آخرین نفس‌های غرور آمیز شاهانه را، مایه‌ی تداوم زندگی خود می‌سازد. ضحاک، به سرعت، از میان ایرانیان و تازیان، سپاهی بزرگ فراهم می‌آورد و به قرارگاه جمشید که قاعدتاً در ردیف استوارترین دژها قرار دارد، راهی می‌شود.

جمشید که زهر پشت کردن مردم بر او، بر جانش نشسته است و از دیگر سو می بیند که ضحاک با لشکری انبوه بسوی قرارگاه شاهی او روانست، منطقی ترین راه را بر می گزیند و بی هیچ مقاومتی، تاج و تخت ایران را بدو تسلیم می کند. او اگر حتا راه جنگ و گریز را نیز انتخاب می کرد، موفقیتی نداشت. سقوط درد انگیز و مه آلود او پس از هفتصد سال، فرا رسیده بود. تا آن هنگام که او خود را در خدمت مردم و بهتر کردن شرایط زندگی آنها می دانست، کسی در اندیشه ی خود راه نمیداد که حتا در خلوت خوشتن، تداوم او را مورد حمایت، قرار ندهد. اما آن زمان که او پیوند زمینی خویش را از مردم برید و برای خود ویژگی هایی جستجو کرد که شایسته ی زمینیان نیست، رابطه اش با مردم کم و کمتر شد و حمایتشان نسبت باو، روز بروز کاهش یافت. این کاهش، هنگامی سرسام آور شد که جمشید، خود را خردمند ترین، تواناترین و بهترین انسان گستره ی خاک به تصور در آورد و دیگران را - که بقای او در گرو حمایت آنها بود - به هیچ گرفت و مورد تحقیر قرار داد.

تسلیم تاج و تخت شاهی به ضحاک، به معنی تسلیم جسمی جمشید بدو نیست. او هراس از آن دارد که در این تسلیم، جان خویش را از دست بدهد. از دیگر سو، او که خود را در پیوند با آسمانیان می دیده است چگونه ممکن است، بدین سادگی، تسلیم ضحاکیان شود؟ درست است که او دل از مهر حاکمیت مجدد خویش، بر کنده است، اما همچون هر موجود زنده، دل از مهر خوشتن و بقای جسم خود، بر نگرفته است. او می خواهد زنده بماند. گاه در این زنده ماندن ها، چراغ های تازه ای از امید و توفیق، بر سر راه انسان، فروزان می گردد و چه بسا، اوضاع زمانه را، یکبار دیگر، به نفع او، دیگرگون می کند. جمشید، دیگر خواهان مردم نیست. خواهان بهبود زندگی آنان هم نیست. او می خواهد تا زنده هست، خدای گونه زندگی کند، دیگر

چه باک که این زندگی خدای گونه، ریشه در دل‌های مردم نداشته باشد. حتا سر نیزه نیز می‌تواند، برای مدتی کوتاه هم که شده، این گونه زندگی را طولانی‌تر سازد. از این رو بر آن می‌شود که از راه‌های نهانی قصر، از دست سربازان ضحاک بگریزد و زندگی را برای بدست آوردن مجدد قدرت، در جایی دیگر، از سر گیرد. بدین ترتیب، او می‌تواند به مدت صد سال از چشم دشمنان خویش، چه مردم و چه مأموران ضحاک، در امان باشد. اما در صدمین سال، به چنگ سربازان دولت می‌افتد و بدون اینکه از سوی ضحاک، مجالی بیابد، دفتر زندگیش برای همیشه بسته می‌شود. جمشید شاه، در خلال همه‌ی این سالیان، نتوانسته بود، مردم برگشته از خویش را بسوی خود بکشاند و در بدست آوردن قدرت از دست رفته، توفیقی به کف آورد.^۱

مرگ جمشید، مرگ یک دوران است. در افسانه‌ها، انسان، به بی‌باک‌تر از هر زمان دیگر، خود را به دامان پُر خطر حوادث می‌کشانند. در افسانه‌ها، تخیل انسان، زمان‌ها را گسترش می‌دهد و از مرز ماه‌ها و سال‌ها می‌گذرد و خود را به سده‌ها می‌کشانند. جمشید که بازتاب عظمت یک دوران پر شکوه تاریخی است، آنچنان با غرورها، خود خواهی‌ها و آسمانی شدن‌ها در پیوند قرار می‌گیرد که گوئی، این همه را هرگز، سر مرگ نیست، اما هنگامی که مردم، میان خود و او، فاصله‌ها می‌بینند، کشش‌های انسانی خویشان را نسبت بدو از دست می‌دهند. عاطفه‌ها و امیدها، به سردی و کم رنگی می‌گراید و درست هنگامی که از سوی رهبری خود را حقیر شده و بی‌ارزش می‌پندارند، این سردی و کم رنگی، بدل به شراره‌های سوزان خشم و شورش می‌شود. جمشید، فراموش کرده بود که بقای او نه در پیوند تصور شده‌ی او با آسمان‌ها که در پذیرش گرم او از سوی زمینیان بوده است. و آن هنگام که این زمینیان به هیچ انگاشته شده، سر بر می‌دارند، جمشید چون «بیجاده کاه»^۲ رپوده می‌شود و به اعماق مرگ و نفرت، سرازیر می‌گردد.

تخیل آفرینشگر و دور پرواز انسان، شاهنشاهی جمشید را به هفتصد سال، گسترش می‌دهد. اما هنگامی که در عمل، حاصل حوادث آن همه سال‌ها را در می‌نگریم، همان اندازه است که عمر طبیعی یک انسان، توان انجام آن‌ها را داشته است. ما هفتصد سال‌ها را می‌خوانیم و می‌شنویم. نه فردوسی را در و غزن می‌پنداریم و نه عمر جمشید را تا این مرز، باور می‌کنیم. با این وجود، به همان سادگی که از یک عمر دراز و یا یک پادشاهی هفتاد ساله سخن می‌گوئیم، از آن شاهی هفتصد ساله نیز یاد می‌کنیم. انسان با خاک پیوند دارد. هویت او، هنگامی می‌تواند مورد اعتراف قرار گیرد که در چهار چوب تن، در گستره‌ی خاک، بتواند، دیدنی‌ها را ببیند، شنیدنی‌ها را بشنود و از لذت بردنی‌ها، لذت ببرد. از این روست که او، این هویت را به درازا می‌کشانند و دهه‌ها را به سده‌ها، افزایش می‌دهد. انسان، می‌خواهد بدین وسیله، هستی خود را در گستره‌ی خاک، از اعتبار و تداوم بیشتری برخوردار سازد. انسان جاودانگی را عاشق است.

۴- ضحاک در تنگنای رنج و نفرت

ضحاک که پایه‌های حاکمیت خود را تثبیت می‌کند، بجای آنکه خود را شایسته‌ی اعتماد مردم نشان دهد، یکسره بر آنان پُشت می‌کند و راه ناسازگاری، پیش می‌گیرد. ضحاک، نمیتواند در ردیف استثنائات قرار گیرد. تمرکز قدرت در دستهای یک فرد، تواضع اطرافیان، اطاعت بی‌چون و چند آنان، و گسترده بودن پایه‌های حمایت مردم و نیز وقادار بودن نیروهای نظامی، باز آفریننده‌ی عادت دیر سال و خطر ناکی است که در درازنای تاریخ، بدل به آن چیزی می‌شود که رنج مردم و نفرت آنان را از بزرگ سرزمین، یاد آور است. ضحاک در درون غیر استثنائی خود، دارای استثناء نیز هست. ماران بردوش روئیده‌ی او، هر روز، قربانیان تازه‌ای می‌طلبند. ابلیس ناپدید شده است. و او که از میان توفان لحظه‌های آغازین درد و رنج رویش ماران و نیز استقرار در سرزمین ایران، به سلامت جسته است، می‌داند که روزانه باید در آرام‌ترین و یا شاید عزیزترین لحظه‌های زندگی انسانها، دو تن را برگزیند و موهبت یکبار داده شده‌ی زندگی را، ناخواسته از آنان، باز ستاند. شاید اگر تک تک قربانیان مجبور مرگ، می‌دانستند که در راه خواست‌های نمایندگان خداوند و یا ئمادی از آسمانیان دست نیافتنی به قد است نشسته، جان خود را از دست می‌دهند، دست کم در آخرین لحظات عمر، این رضایت خاطر را داشتند که در برابر آن، پاداشی بس بزرگ و غیر منتظره دریافت می‌کردند. اما، تک تک آنان، اکنون می‌دانند که مرگ آنان،

دسیسه‌ی نا پاک ابلیس است که ضحاک را این چنین بدان گرفتار کرده است. و ضحاک، برای زنده ماندن خویش و یارهایی از زندگی سرشار از نا آرامی و درد از جان فرزندان مردم، مایه می‌گذارد. از این جاست که از دست رفتن هر فرزند. تخم ماتم و خشم و جنون، در میان مردم می‌پراکند. فاصله‌ی مردم دردمند که روزی باشوقی باور نکردنی، او را استقبال کرده بودند تا جمشید را جانشین باشد، لحظه به لحظه از او زیاده‌تر می‌شود. دردمندان، همدل شوند و همدلی‌ها، گسترش می‌یابد. همدلی‌ها، مقاومت‌ها را می‌زایند و مقاومت‌ها، تنش‌ها را میان ضحاکیان و دردمندان، افزایش می‌بخشد. فرزنانگان که سر در سودای مال و مقام ندارند، در کنار مردم قرار می‌گیرند و لجاجت‌های ضحاک‌ها را، کورتر و خشن‌تر به میدان می‌کشانند. دیوانگان، از میان آنها که سر در سودای گذراندن زندگی راحت دارند، زاده می‌شوند. دیوانگانی که قدرتمندان را ستایش‌گرند و برای رضایت خاطر آنان، خود را به هر آب و آتشی می‌زنند. در چنین مناسباتی است که جامعه، دیگر می‌شود. هنجارها، واژگونه می‌شوند و رشد و شکوفائی، بدل به ایستایی و مرگ می‌گردد. ابلیس بدکار، به آرزوهای خود رسیده است. مردی را از شاهزادگان، گرفتار در دو غذایی ابدی کرده است و این مرد که اینک در هیأت شاهان، بر مردم حکم می‌راند، خود در آتش نفرت و خشم مردم می‌سوزد.^۱

پرسش این است که آیا ضحاک، اگر گرفتار بلای رویش ماران بر شانه‌های خود نشده بود، می‌توانست شاهی باشد عاقل، مردم دوست، مهربان؟ جواب بدین پرسش، چندان ساده نخواهد بود. اما می‌توان بر این نکته تأکید داشت که در نظام‌هایی از آن دست که جامعه در پائین‌ترین سطح رشد فرهنگی خویش قرار دارد و دمکراسی - که در واقع باز تاب جامعه‌ای هنجارمند و دادگسترانه است - ذره‌ای وجود خارجی ندارد،

ضحاک‌ها، چه بخواهند و چه نخواهند، فاسد می‌شوند. آنان نیز در همان فضای فرهنگی رشد می‌کنند و حتی در برخی ابعاد، در فضائی که شباهتی به روال طبیعی زندگی انسان‌ها ندارد. از این رو، چه جای تردید است که ضحاک و یا ضحاک‌ها، حتی اگر اندیشه‌هایی پاک و انساندوستانه داشته باشند، آهسته آهسته به سراشیب غرورهای بیمار و پوسیده درون در نیفتند و با مردم از در دشمنی در نیایند؟ افزایش فاصله‌ها، آنان را از نیازهای مردم بیگانه می‌سازد و این بیگانگی، بعنوان جوهر شناخت از شرایط، معرفی می‌شود و آنان که در کوچه و خیابان، از خواست‌های دیگری سخن برمی‌دارند، یا در شمار فتنه گران قرار می‌گیرند یا در کنار آنان که شعور خویش را از کف داده‌اند. ضحاک، اینک گذشته از چنین سرانجامی، گرفتار درد بزرگتری است. ابلیس، او را به خوارترین شکل ممکن، به بازی گرفته است.

او، حتا، هنگامی که دختران جمشید، شهرناز و ارنواز را به اسارت می‌گیرد، آنان را در حرم شاهی، از آن خود می‌سازد و بر آن می‌شود که آئین خویش را که اکنون با آئین کج اندیشان و نامردمان گره خورده است، بدان‌ها بیاموزد.^۲

آهنگ کلام فردوسی، به گونه‌ای دیگر است، ضحاک، در بافت واژگان او، حتا منفورتر از ابلیس است. گوئی او، خود ابلیس است. ضحاک که روزی در توصیف‌های او، جوانی بود بی‌آزار، اهل اسب سواری و گردش که ناخواسته و ندانسته، قربانی فریب‌های گزنده و پلشت ابلیس شده بود، اینک، هر چه می‌کند، از آئین بد کاران و نا بخردان، مایه گرفته است. تو گوئی، نطفه‌ی ضحاک، بدست ابلیس، بسته شده بوده است.^۳ شکیب مردم در آستان در هم شکستن است. ضحاک، عرصه را بر مردم خویش تنگ کرده است. اما نمیتوان در این تنگی بلا، در این فضای شوم و سنگین، همچنان

ساکت بود و یا در اندیشه‌ی هیچ گریزگاهی نیفتاد. سرانجام، دو تن که سر در سودای رهایی مردم دارند، با نام‌های ارمایل و کرمایل، بر آن می‌شوند که از طریق راه یافتن به آشپزخانه‌ی ضحاک، کاری انجام دهند. ظاهراً این مثل که «آزموده را آزمودن خطاست» در مورد ضحاک، نتوانسته است عملاً مصداق داشته باشد. او با آنکه سه بار، به سه شکل متفاوت، اما بنیاداً فریبکارانه، به دام بد اندیشی‌های ابلیس افتاده است، این بار نیز، راه نفوذ هر گونه موجودی، چه فریبکار و شومناک و چه صمیمی و روشن اندیش، به حریم حرم او، از جمله، آشپزخانه‌اش، باز است. ضحاک، از تاریخ، نیاموخته است. چه بسا، این نفوذیان، از تبار ابلیس می‌بودند و خواب دیگری، حتی بدتر از آن سه، برای به تباهی کشیدن ضحاک بد نام، می‌دیدند. بد نامی و تباهی نیز برای خود، سطوح متفاوت دارد و ضحاک، با وجود آنکه در خلال همه‌ی این سال‌های سیاه که مارانش، جان‌های بسیاری را باز گرفته بودند، در گردابی از بد نامی و نفرت فرو رفته بود، با این وجود، باز هم می‌توانست از این بدتر شده و بر سر او بسیاری ناگفته‌ها و توصیف نگشته‌های و دیگر، وارد آید.

روزگار را که نفوذیان این بار، از تبار مردم بودند. آنان اگر چه ضحاک را هم آئین خویش، نمی‌پنداشتند، اما اینک اینان را با او کاری نبود. هدف آنها آن بود که از جمله‌ی آشپزان خاص در آیند و تدارک غذای ماران در حوزه‌ی مسئولیتشان، قرار گیرد. نفوذ پذیرش‌های دایره‌ی زندگی ضحاک، چنین امکانی را فراهم می‌ساخت. و آنان توانستند بزودی، روزی یک جان جوان را از آغوش مرگ برهانند و با تأسف و درد، مجبور به پذیرش مرگ آن یکی دیگر گردند. در عوض، به جبران این یک که از دام و مرگ رسته است، مغز گوسفندی را، به ماران ارزانی دارند. ماران، بر این امر، اعتراض نمی‌کنند و در رفتارشان نیز چیزی که حکایت از تأثیر منفی بد شدن

کیفیت غذا باشد، احساس نمی‌شود. ابلیس چنان در برابر ضحاک، ظاهر شده بود که گوئی جز مغز آدمیان، هیچ غذای دیگر نمیتوانست سیری و آرامش را به مملران آزمند و بی‌تاب، باز گرداند. ابلیس در برخی افسانه‌ها که تدارک فاجعه‌های بزرگ انسانی را می‌چیند، شعور و تجربه‌ی انسان‌ها را کور می‌کند و حوزه‌ی کار بُردشان را تا مرز هیچ، کاهش می‌دهد، همه می‌دانند و همان زمان نیز می‌دانسته‌اند که ماران به اسارت در آمده، از میان غذاهای قابل خوردن و لذت بخش، اگر روزانه، به چند موش خانگی و یا صحرائی، دسترسی می‌داشتند، عیششان، شکوه بیشتری می‌داشت. چه رنج زندان ضحاک، - اگر چه در درون تن او - آنان را نیز آزرد می‌ساخت. اما ابلیس، جادوی فریب خویش را چنان به کار انداخته بود که حتا کارشناسان و پزشکان فراهم آمده و در آن لحظات را، مجذوب شخصیت مطمئن، جذآب و کاردان خویش کرده بود. در چنان دقایقی، خردمندی‌های انسانی، در آرامش گیاهواره‌ی خود، یله می‌دهند و شراره‌های هر چون و چرائی را به خاموشی باز می‌گردانند. و چنین می‌شود که ماران، عاشقان مغز انسان قلمداد می‌گردند و برای تغذیه‌ی جسم ناآرامشان، جان‌های بسیاری، در اوج شوق عاشقانه خویش به زندگی، به قربانگاه در می‌آیند. در این میانه، ضحاک نیز که روزی، در عطر دلاویز آرزوهای مردم، پا به ایران زمین گذاشته بود، در میان نفرت و خشم گذارنده‌ی مردم داغدار، شناور می‌گردد. و اکنون این دو عنصر نفوذی که هر گونه خطر را برای رهایی جان‌های آرزومند، بجان خریده بودند، در می‌یابند که دست کم می‌توان، کیفیت غذای ماران سیه روز را بر شانه‌های ضحاک سیه روزتر، کاهش داد، بی‌آنکه، آب از آب تکان خورده باشد. و بدین سان، روزی یک جان جوان، یک دریا از فراروئی و تپش، رهایی می‌یابد و دسته دسته راهی بیابان‌ها می‌شود و به چرانیدن گوسفندان مشغول، تا مأموران ضحاک، بدان‌ها گمان بد نبرند.

بدینگونه، ضحاک، ۹۶۰ سال، پادشاهی می‌کند. رنجی جاودان برای مردی که گناه بزرگش در آغاز، نادانی و جوانیش بوده است. و اینک پی‌آیند آن فریب خوردن‌ها، ماتم ملتی است در مرگ جوانانش که روزانه، گندم‌وار به زیر سنگ آسیای مرگ فرو می‌روند و از آن سوء، نفرت و کین می‌زایند. نمیتوان انسان بود و شکیبائی پایان ناپذیر داشت. نمیتوان انسان بود و از حقارت و درد، شادمان بود. نمیتوان انسان بود و گناه ناکرده، به پادافرهی جاودان در چشم انداز تاریخ گرفتار آمد و خشمگین نشد. ضحاک چنین موجودی است. انسانی است که غرور و قدرت دیرمان، درونه‌اش را به تباهی می‌کشانند. اما مگر تنها ضحاک چنین بوده است؟ سرنوشت جمشید، هنوز در اندیشه‌ی ما، گرمای خویش را از دست نداده است. ضحاک انسان است. انسانی که می‌لغزد. انسانی که ستایش را چون هوای دلاویز ارداریهشت مشرق زمین با همه وجود، بخود می‌کشد، انسانی که آرامش و در خود فرو رفتن‌ها را دوست می‌دارد. و درست چنین انسانی، از آرامش با خود بودن، در طول این همه سالیان دراز که جاودانگی را در ذهن‌ها می‌نشانند، محروم بوده است. انسانی که حتا در خلوت ترین لحظات خویش، هرگز لذت تنهایی را از آن هنگام که بدین درد گرفتار آمده، در جان خود نچشیده است. در همه‌ی حالات، چهار دیدگان نادلپسند، از دو موجود ناخوانده و ناهمزبان، او را همراهی کرده‌اند. خصوصی‌ترین جلوه‌های رقتاری او را، شاهد بوده‌اند. دنیای درون او را، دنیائی که تداوم و گردیسی‌های معنوی ما در آنجا صورت می‌گیرد، ویران کرده‌اند. چگونه می‌توان در کنار این از درون روئیدگان زشت آواز که در فرهنگ ما، نحوست همه‌ی تاریخ را با خود دارند، آرام و قرار گرفت؟ خواب، حتا خواب نیز نباید در این ۹۶۰ سال، با لطف و گرمی فراموشی دهنده‌اش، او را به درستی در خود گرفته باشد. و آنگاه با این همه خواری و محرومیت، از دل انگیزترین و نوازش بخش‌ترین لذت‌ها، چگونه

می‌توان خشمناک و کژاندیش نبود؟ بویژه اگر این موجود، همه‌ی امکانات انسانی را برای لذت بردن‌های بیرونی و درونی زندگی فراهم داشته باشد، اما خود نتواند از آنها، بهره برگیرد. چه شگفت دردی است این! و ابلیس، چه ناپاک و ستمگر فرشته است که می‌تواند با بوسه‌ای، اقیانوسی از رنج و تحقیر را، نثار انسان کند!

درست آن هنگام که وجود ضحاک، از ماران به ستوه آمده است و زندگی با همه‌ی زیبایی‌هایش، به ابلیسی‌ترین شکل ممکن به جلوه در آمده، او، یکی از آشفته‌ترین خواب‌هایش را می‌بیند. شاید اگر لذت قدرت و ستایش شنیدن نبود، ضحاک، هرگز نمیتوانست، حتی با وجود سیر کردن مارهایی نا آرام روئیده از شانه‌هایش، عمر دراز داشته باشد، بی‌تردید، مردی که ۹۶۰ سال، در دایره‌ی جادوی پلید ابلیس گرفتار آمده، رنج برده و به دیگران رنج داده است، این، نخستین خواب شومناک او نبوده است، شاید پیش از آن، خواب‌های دیگری تا همین درجه شومناک و لرزاننده، دیده بوده است. اما اینک ژرفای فاجعه بار این خواب از آن رو پدیدار است که او خود را در آستان پیری و مرگ می‌بیند و مردم را نیز در آستان انفجاری خشمناکانه که ستارگان سقف آسمان را نیز فرو می‌ریزند. خواب کنونی، معنای دیگری دارد. معنای سقوط. معنای آشفشان. نفرت مردم. و این، ضحاک را به مرز جنون می‌کشانند.

آن شب شوم که او در آغوش ارنواز خوابیده بود، جوانی را در خواب می‌بیند که با گرز گاو سر خویش، به جنگ او آمده است. او ضحاک را از کاخ شاهی، بیرون می‌داند و با خواری و زاری در کوه دماوند به زنجیر می‌کشد.^۱

ضحاک، آسیمه سر و پریشان دل از خواب برمی‌خیزد و لرزش مرگ، بر هستی‌اش، چنگ می‌اندازد. لحظه‌ها، سیاه و سنگین می‌شوند و در این

سیاهی، چیزی در درون او، چیزی که نگاهدارنده‌ی وجود اوست، ویران می‌شود. زندگیش، دوران تازه‌ای را به خود می‌بیند. آنهمه سال‌های پُر اضطراب برای مردم که با درد ورنج پایان ناپذیرشان آمیخته بود، ظاهراً در دقایق پایانی خویش است، بر او نیز حقارت‌ها، وارد آمده است که هم ناگفتنی و هم نادیدنی به شمار می‌آید. آن حقارت‌ها نیز، پایان خویش را، منتظرانند. گذشته از همه‌ی این‌ها، در زندگی او، چیزی پایان می‌یابد که او خواهان آن نیست. آن چیز، قدرت و شکوه شاهانه‌ی اوست. بسیاری از مردم، ضحاک را نه در هاله‌ی درد و خواری ناشی از ماران که در هاله‌ی از هیبت و قدرت سبازش ناپذیر یک موجود برتر، آنکه نام انسانی دارد اما ویژگی‌های عناصری برتر همچون دیوان، به تصور در می‌آورند. ضحاک، نیاز به همدردی و نوازشی دارد. قدرتمندترین انسانها، در حوزه‌های هراس و نومیدی، در ردیف تهدید شدگان رنجوری قرار می‌گیرند که نیازمند کمترین نوازش‌های انسانی هستند. او اینک به چنین حالی، گرفتار آمده است. می‌خواهد نوازش شود. می‌خواهد مورد همه روی قرار گیرد و اضطراب‌های گزنده و زهر آئین را به فراموشی سپارد. ارنواز، او را می‌نوازد. بدو آرامش می‌بخشد و سپس از او می‌خواهد که خواب خویش را باز گوید. اما ضحاک، حتا از اندیشیدن مجدد بدان و بر زبان آوردنش، هراس بسیار دارد. ارنواز می‌تواند در تاریکی‌های نومیدانه‌ی شب، او را وادارد تا سکوت سنگین و تلخ نیمه شبانه را بشکند. این مهربان که میراثی جمشیدی است، بدو می‌گوید که اگر خواب تو، حتا بازتاب فاجعه‌ای باشد، بدان معنا نیست که فردی در موقعیت تو، نتواند از عهده‌ی آن بر نیاید. مهم آن است که خواب، گفته آید تا چاره جوئی آن، تناسب معیّتی با محتوای خواب و خطرات ناشی از آن، داشته باشد. و ضحاک، چنین می‌کند.

خواب، چنان است که آنان نیز در گردونه‌ی هراس، پایگیر می‌شوند و

بی هیچ درنگی، به اندیشه‌ی چاره می‌افتند. اختر شناسان و افسونگران روزگار را فرا می‌خوانند و نخست، تعبیر خواب شوم و ناخواسته را از آنان می‌خواهند. آنها نیز، پیش از آنکه بنده‌ی واقعیت باشند، دوستدار مصلحتند. همیشه، آنگاه که مردانی از این دست که به گونه‌ای با دربارها و یا مراکز قدرت سر و کار دارند و ضرورتاً مورد پرسش قرار می‌گیرند، بر آن می‌شوند تا رشته‌ی سلامت جان خویش را از طریق تعبیرها و یا پیش بینی‌های واقع بینانه، بدست این یا آن امیر، برای همیشه نبرند. در زمانه‌ای که این یا آن رهبر قدرتمند، کود کانه، افسانه‌های شیرین می‌خواهد، تلخی‌ها - اگر چه سر برداشته از کشتار واقعیت - کام‌ها را خواهد گزید و پیام آور آنها، سرانجام به بهانه‌ای، در جهنم خشم و مجازات، خواهد سوخت. چنین می‌شود که مناسبات انسانی، آنگاه که از سوی فرو دستان، نسبت به فرادستان مطرح باشد، نه براساس شناخت غیر طرفدارانه‌ی شرایط و درک روشن روابط اجتماعی و چگونگی وضع و حال آینده، تعیین می‌شود بلکه پایه‌های دروغین مصلحت اندیشی‌های فردی، زمینه ساز هر گونه ادعا و یا تعبیر و تفسیر می‌گردد.

ستاره‌شناسان عاقبت بین، در خواب بیان شده‌ی ضحاک، هر چه می‌بینند، شومی و سردی و سقوط است. و این چیزی نیست که با طبع انسان و خصلت آرامش طلب و سعادت جوی او، سازگار باشد. سکوت را عاقلانه‌تر می‌یابند و یا بگونه‌ای حاشیه رفتن‌های رنج دهنده را پس از گذشت سه روز، سر انجام، ضحاک را، شکیبائی به پایان می‌آید و بر آنان خشم می‌گیرد که این همه تأخیر در یافتن پاسخ راستین در مورد رؤیای او از چیست؟^{۷۲}

ضحاک، بی‌قرار است. چشم انداز آینده، نامطمئن و تیره است. رؤیای تعبیر نشده‌ی سه شب پیش، بیش از این‌ها، به اعماق وجودش، زهر ویرانی و

درد، افشانده است. در ژرفای این همه نومیدی‌های بی رحم و کور، انتظار آن را دارد که از دهان ستاره شناسان، چیزی روشن و زندگی بخش بشنود. خود او می‌داند که سکوت سه روزه‌ی آنان نه از آنرو بوده است که در بازگشائی درچه‌های این خواب به افق واقعیت‌های زندگی، توفیق نیافته‌اند، بل از آنرو بوده است که آنان، پیام آور زمزمه‌های دلنشینی برای او نیستند. چیزی دارند که هراسناک است. درست همانگونه که آن خواب شوم بوده است. اما اینک پس از سه روز، این پا و آن پا کردن‌ها، زهر نومیدی فردای پرابهام، بیشتر از واقعیت آن خواب، وجود او را به بازی گرفته است. باید که زبان بگشایند و تعبیر راستین آن خواب نفرت انگیز را برایش باز گویند.

ستاره شناسان در خلال همه‌ی سال‌هایی که گره از خواب و اندیشه‌های بسیاری شاهان و بزرگان قوم باز کرده‌اند، به اندازه کافی، تجربه‌های تلخ به کف آورده‌اند که با وجود اعتراف آن فرادست، باز هم رشته‌ی احتیاط را از کف نهند و آن کسی را به نمایندگی خود برای بیان واقعیت بگزینند که شایستگی‌هایش در حوزه‌ی زبان آرائی و نرم رفتاری، مورد اعتراف دوست و دشمن باشد. و درست از همین رو، آنان، نماینده‌ای شایسته زبان و هوشیار برمی‌گزینند تا ضحاک را در جریان تعبیر مشترکشان قرار دهد. او نیز بی آنکه یکباره پا در خطه‌ی واقعیت بگذارد، دست به مقدمه چینی‌هایی می‌زند که ذهن را به مقایسه و می‌دارد و در این مقایسه، سنگینی‌های تلخ شکست و مصیبت، قابل تحقل تر می‌گردد. او به ضحاک می‌گوید که پیش از تو نیز شاهانی بوده‌اند که زندگی کرده‌اند و از آن بهره برده‌اند و پس از فرارسیدن مرگ، به آغوش آن، باز گشته‌اند. بهر صورت، کسی که نام او فریدون است می‌آید و تاج و تخت شاهنشاهی ترا سرنگون می‌سازد. اما این مژده را باید داد که آن فرد، هنوز از مادر زائیده نشده است. همینکه زائیده شود به سرعت بزرگ خواهد شد و به دنبال نام و بزرگی خواهد گشت. سرانجام، سراغ ترا

خواهد گرفت و گرز گاوسر خویش را بر سر تو خواهد کوفت و به بند و زنجیرت، در خواهد افکند.^۸

ضحاک، اینک در زبان فردوسی، ناپاک دین شده است. بر او هیچ عذری پذیرفته نیست که این چنین خام اندیشانه به دام ابلیس افتاده و ماران عذاب آور روئیده بر شانه‌هایش، خواهان غذا شده‌اند. غذایی که ابلیس، خود یکسویه، نوع آن را مشخص کرده است. در چنین سرنوشت تحمیل شده‌ی کژآهنگی که اراده‌ی او کوچکترین نقش را نداشته، اینک کینه‌ی عمیق سخن پرداز حماسه‌های انسان را در تاریخ جغرافیائی وطن ما، آنچنان نسبت بخود برانگیخته است که او را در شمار ناپاک دینان می‌داند. فردوسی، تاریخ را در حوزه‌ی هنر، دو باره می‌نگارد. اما او آنهایی را بهتر می‌نگارد که دزونه‌ی آنها را بهتر می‌شناسد و تجربه‌های زندگی‌شان بدو، اجازه‌ی آزمون آنها را داده است. در دیگر موارد، آنجا که از پس تجزیه منشورانه‌ی حوادث بر نمی‌آید، یا خشمگین می‌شود و یا به بیان‌های بسیار کلی، بنده می‌کند. او دیر زمانی است که بر ضحاک، خشم گرفته است. درست از آن لحظه‌ای که ابلیس، او را در ژرفای تلخ تنهایی حقارت آمیز، رها کرده است، فردوسی همچنان نسبت به او، آزرده خاطر است. چگونه ممکن است مرگ آنهم انسان هائی جوان را به چشم دید و بر شاهی که ماران شانه‌هایش، اصلی‌ترین انگیزه هستند، نفرین فرستاد؟ اما آیا ضحاک، شایسته‌ی نفرین تاریخ است؟ آیا او از تبار ناپاک دینان نابخشودنی است؟ این پرسش‌ها را ما در خلال این نوشتار، پاسخ داده‌ایم و می‌دهیم.

ضحاک از نماینده‌ی ستاره شناسان می‌پرسد: کینه‌ی این فریدون نیامده، نسبت به من، چه انگیزه‌ای دارد؟ آنگاه از سوی آن مرد آرام و متین، می‌شنود که: هیچ کاری بدون انگیزه نیست. هیچ کس بدون دلیل، بر کس دیگر، بد روا نمی‌دارد. آنچه را که آن پیر ستاره - شناس می‌گوید، در بر

دارنده‌ی رویه‌ای از واقعیت است. همه‌ی انسانها، چه آنها که ستم‌دگان تاریخند و چه آنان که ستمگران، برای همه پسند کردن اعمال خویش، موجه - ترین، بهانه را دارند. آنگاه ترازوی دیگری است که بمیان می‌آید و این بهانه‌ها را، در کنار هم می‌گذارد و مورد ارزشیابی، قرار می‌دهد. فریدون نیز بهانه‌ای دارد. اینکه او با این بهانه به خود حق می‌دهد که شاهنشاهی ضحاک را سرنگون کند، این، آن چیزی است که در آن ترازوی دیگر، به سنجش گذارده می‌شود. نماینده‌ی ستاره شناسان به سخن خود ادامه می‌دهد که، تو، کشنده‌ی پدر فریدون خواهی بود و او بهمین دلیل، کین ترا در دل خواهد داشت تا آن گاه که بتواند انتقام مرگ پدر خویش را در حق تو، عملی سازد.^۱

هراس، هراسی سر سام آور، قلب ضحاک را در خود می‌فشارد. شگفتا که برای ساقط کردن تاج و تخت شاهی من، کسی به میدان خواهد آمد که هنوز از مادر نزائیده است! در حالیکه قربانیان کنونی ماران من، عزاداران بسیار دارد. اگر مسأله‌ی انتقام در میان باشد، هر کس که عزیز خویش را، طعمه‌ی ماران آزمند من یافته است، شایسته‌ی آن است که بر این کار، قدم گذارد. اما چگونه است که ستاره شناسان، خواب تاریک و پلید مرا، در فرداهای دور، به واقعیت نزدیک می‌بینند؟ آنهم نزد کسی که هنوز هیچ یک از عزیزانش، خونین بدن، سر از آشپزخانه‌ی شاهی در نیاورده‌اند! اما با این وجود، از آن رو که پدر او، توسط مأموران من، در راه آرامش بخشیدن به ماران نا آرام، کشته می‌شود، این مرگ، حتی ویرانی سرای مرا نیز، در بردارد.

اگر هر کس که جان آرزومندی را در راه آرام کردن ماران آزمند و خشمگین، از دست داده است، سودای انتقام داشته باشد، در آنصورت، شمار انتقام گیرندگان، سپاهیان مرا در آتش خشم خود، فرو خواهد برد. شاید این

فریدون شوم و هولناک، مرگ پدر را بهانه‌ای می‌سازد تا آوای ستمدیدگان خطه‌ی حکمروانی مرا، نمایندگی کند و از این طریق، تخت شاهی را از آن خویش سازد. اندیشه‌ها، در آتش سوزی دهشت بار درون او، سر از پا نشناخته به این سو و آن سو، روانه اند. او هنگامی شگفت زده‌تر می‌شود که می‌شنود آن گاوی که شیرش، جبران شیر مادر نهان شده‌ی او را می‌کند نیز بدست ضحاکیان، کشته می‌شود و فریدون، بعدها، به یاد آن گاو، گریزی می‌سازد که سرش، شبیه سر آن گاو خواهد بود. و همان گرز است که بر سر ضحاک، فرود خواهد آمد." این چه مرگ شرم آوری است که از طریق واژه‌ها، ذره ذره‌ی هستی این مرد هراسناک و آشفته دل را، در باد به در وزشگاه تاریخ رها می‌کند و یکدم، او را مجال نفس کشیدن نمیدهد؟! از درون می‌شکند، پاره پاره می‌شود و یکباره، همچون جسدی روح از دست داده، بی هوش بر زمین می‌افتد. فریدون، پیش از آنکه پا بر عرصه‌ی هستی گذاشته باشد، انتقام همه چیز را از ضحاک گرفته است. و درست از آن لحظه‌ای که او بهوش می‌آید، خواب و آرام خویش را در راه یافتن این دشمن نیامده و از میان بردن او، قربانی می‌کند."

۵- فریدون در عرصه‌ی هستی

فریدون، مشقت درشت تاریخ است. او زاده می‌شود. او باید زاده شود. حتا اگر ضحاک، خواب او را ندیده بود، او باز هم زاده می‌شد. اگر نه فریدون فرزند آبتین و فرانک که فریدونی دیگر، فرزند آبتین و فرانکی دیگر. فراز آمدن فریدون، باز تاب دل‌های پر از درد و آرزومندی است که در اوج آشفته‌گی‌های اجتماعی، بی تابانه، چشم به روشنایی‌های افق فردا دارند. ضحاک چه بخواد و چه نخواهد، روزی پای در مرگ خواهد نهاد. و او پس از هزار سال - که در افسانه‌ها، بیانگر طولانی بودن پادشاهی اوست - اینک محکوم به مرگ است. سنگینی این مرگ از آن روست که او هزار سال، هم خود رنج کشیده است و هم دیگران را رنج داده است. اگر در دوران حکومت ضحاک، حتی یک انسان دیگر، جز آنها که طعمه‌ی ماران ابلیسی او می‌شدند، کشته نشده باشد و یا به او ستمی وارد نشده باشد، باید گفت چیزی در حدود هفتصد هزار انسان، جان خود را در راه بقای عمر ماران تحمیلی او از دست داده‌اند. هفتصد هزار جان پر اشتیاق، هفتصد هزار انسان بیزار از مرگ، به دهانه‌ی مرگ، رانده شده‌اند. و این جرم، اگر چه انجام دهنده‌ی اصلی آن، ابلیس نفرین شده بوده، اما بهر صورت، گناه آن، به پای ضحاک، نوشته آمده است. فریدون نماد آن دل‌هایی است که زندگی را شوقمندانه، بر چهره‌ی مرگ، مهر نفرت نشانده‌اند و زندگی را در بافتی روشن، آرام و دادگرانه، به آرزوی می‌کشانند. فریدون زنده می‌ماند. چون او

باید زنده بماند. چون مردم باید زنده بمانند. چون تاریخ، باید از حرکت خویش باز نایستد. ضحاک، هر تدبیری را که به کار گیرد، جلو فرارونی فریدون را نخواهد گرفت. او حتا اگر این را بداند - که حرکات بعدی او، نشان از این داشتن دارد - باز هم نمیتواند دست روی دست بگذارد و تلاش ممکن خویش را به کار نبرد. آنهم فریدونی که سال‌ها پیش از دنیا آمدن خود، او را به اضطراب و بیم فزاینده‌ای، گرفتار کرده است. او پیش از زاده شدن و قبل از ارتکاب هر گونه حُرْم، همچون جنایتکاران، مورد پیگرد مأموران ضحاک است. راستی را، اگر فریدون بجای ضحاک بود، چه می‌کرد؟ آیا او نیز، دست بسته، خود را به دشمن می‌سپرد؟ درست است که زندگی هزار ساله‌ی ضحاک را، تقدیری کور و ستمگر، در مِشَت‌های سازش ناپذیر خویش، فشرده است. اما او آنگاه به اسارت تقدیر در آمده که ناآگاهی و بی‌تجربگی، اصلی‌ترین عنصر شخصیتش بوده است. اینک، زندگی هزار ساله و رنج بسیار حاصل آمده از فریب ابلیس، درویش ماران، او را آبدیده کرده است. فریب‌های چند گانه‌ی او از ابلیس، هرگز در روند قانونمند تاریخ، قرار نمی‌گیرد. اما زایش فریدون، پدیده‌ای ابلیسی نیست. زایش او، آرزوی مردم است. و ضحاک پس از آنهمه در دو بلای دیر سال، اکنون می‌خواهد، تاریخ را به آزمونی دوباره بگذارد. در آزمون، همیشه، امکان شکست و پیروزی، موجود است. شاید او بتواند از این آزمون، پیروز، بیرون آید و زایش فریدون را که برای او، درد بار و اضطراب انگیز است، مانع گردد.

افسانه پرداز تاریخ می‌خواهد که فریدون را نه همچون شورشگری گمنام، از تباری ناشناخته معرفی کند. مردم باید از نخستین لحظه‌ی زایش، بدو اعتماد کنند و وجودش را چشم و چراغ فردای مُلک بدانند. از همین روست که از همان دقایق آغازین، در چهره‌ی او، قر شاهنشهی، درخشیدن

می‌گیرد، چنین شخصیتی، حتی مرزهای عادیات زندگی و قانونمندی‌های آموزش و سخن گفتن و درک کردن را زیر پا می‌گذارد و برگزیده‌ای از بهترین‌ها می‌گردد. او، همه چیز را در حد کمال فرا می‌گیرد، روانش را بادانش سیراب می‌کند و جسمش را با انواع ورزش‌ها، ورزد می‌دهد تا جسم و جانی، پالوده و شفاف داشته باشد.^۱ پدرش آبتین، سرانجام بوسیله‌ی مأموران ضحاک‌ی شناخته می‌شود و شباروز خویش را در گریز از پیگردهای آزار دهنده‌ی آنان می‌گذراند. سرانجام نیز، جان خود را در یکی از همین درگیری‌ها، در راه آرامش بخشیدن به ماران شوم ضحاک، از دست می‌دهد. جرم او آن بود که ناخواسته کسی را پدر شده است که ستاره شناسان، او را دشمن سازش ناپذیر ضحاک، دانسته‌اند.^۲ فرانک، مادر فریدون، پس از آنکه از مرگ شوی، آگاه می‌شود، دل آزرده اقامت مضم، فرزند بزه‌کار گناه ناکرده‌ی خود را از میان انبوهی مأمور بدگمان، بدر می‌آورد و راهی بیابان می‌گردد. در آنجا، فریدون را به نگهبان کشتزاری می‌سپارد که گاوی شیرده در اختیار اوست، تا او بدین وسیله، کودک را شیر دهد و از دست ضحاکیان، در امان، نگاهدارد.

انسان را با رؤیاها، پیوندی ناگسستی است. اگر آن را از او بگیرند، بخش منشوری زندگی او را از او گرفته‌اند. رؤیاها، منشور آرزوها، شکست‌ها، غرورها و حماقت‌های ماست. در رؤیاها، بسیاری نکرده‌ها را به انجام می‌رسانیم و انبوهی از موانع زمانی و مکانی را، در هم می‌پیچیم و بسوی چیزی که اراده کرده‌ایم، روانه می‌شویم. رؤیاهای ما، کمتر بشارت دهنده فرداهاست. عمدتاً به ابعادی از زندگی و مناسبات ما می‌پردازد که در آن روزگاران، آرزویش را داشته‌ایم. گاه در برخی از لحظات، در رؤیای خویش، درست آن چیزی را در ابعاد نیمه محو زمان و مکان، تکرار کرده‌ایم که روزگاری در واقعیت زندگی، با اندک دگرگونی‌ها، از سر گذرانده‌ایم. در

این میان، رؤیای ضحاک، در آن شبِ شوم و سنگین، نه تکرار گذشته بوده است و نه آرزوی آینده‌ای لطیف، گرما بخش و دل انگیز. بلکه خبر دهنده از فردایی بوده است که چیزی جز ویرانگری و تلخی، به ارمغان نمی‌آورد. آنچه را که ضحاک در خواب آن شب دیده است، اینک در واقعیت زندگی، یک به یک اتفاق می‌افتد. حتی وجود گرز گاو سر در خواب او، باز تاب بخشی از زندگی فریدون می‌نماید که با محبت و خشم، گره خورده است محبت به گاوی که مدت سه سال، برای او، نقش مادر را داشته است که از شیر خویش، بهره‌مندش می‌ساخته و از سوی دیگر، خشم نسبت به کسی که برای جستن او، آن گاو ایثارگر و آرام را، نابود ساخته است. آیا خواب‌هایی از آن دست که ضحاک دیده است، بازتاب آن نیست که افسانه پرداز تاریخ، گرایش و باور خود را به آسمانیان، بیشتر به تماشا بگذارد و عملاً تقدیر را، فراتر از اراده‌ی انسانها و یا روند قانونمند زندگی و تاریخ به شمار آورد؟ چه ضحاک، خواب فریدون را می‌دید و چه نمی‌دید، چه ستاره شناسان او، آنرا بدین گونه تعبیر می‌کردند و چه نمی‌کردند، آنچه که بر آیند مناسبات اجتماعی و خواست ریشه دار و گسترده‌ی توده‌های مردم است، اتفاق می‌افتاد. ممکن بوده، بسیاری از ریزه کاریها، همان نمیشد که اینک ما، در برابر خود داریم. اما بهر صورت، سقوط ضحاک را در پی خود داشت. خواب ضحاک، اگر چه آرزوی افسانه پردازان و تصویرگران تاریخ است. اما بی‌تردید، این خواب، در ذهن ضحاک، انگاره‌ای را شکل داده است که او می‌بایست در خلال سالیان بعد، در پی نمونه‌هایی از همان دست، فراز آید. شاید درست تر آن باشد که گفته شود، ضحاک، چهل سال پیش از پایان پادشاهی خویش، از طریق همان خواب هراسناک، در یافته بود که دشمن اصلی او کیست، و این دشمن با چه بهانه یا بهانه‌هایی، سراغ او را خواهد گرفت تا به حکومت هزار ساله‌اش پایان بخشد. اما اگر ضحاک، می‌دانست

که این خواب پیام دهنده و آگاهگر، چهل سال از زندگی درد آمیز و نفرین طلب او را درد آمیزتر و تلخ‌تر خواهد کرد، هرگز آرزوی آن را نداشت که چنین خوابی به سراغش بیاید و یا حتا بر آن نمیشد که اصرار عزیز خرم خویش، ارنواز را پاسخ گوید و ستاره شناسان را بخواهد تا بر آن خواب ابهام آمیز شوم، تعبیرهایی شوم انگیزتر بیفزایند و زندگی را با همه شیرینی قدرت و تلخی حقارت‌های ابلیسی، در چشم انداز او، تلخ تر و سیاه تر سازند. واقعیت آن است که اینک، حوادثی که در محور زندگی فریدون، اتفاق می‌افتد، یک به یک با تصویر آن خواب، انطباق دارد. و این انطباق‌ها، شومی پایان کار او را گزنده‌تر و دردناک تر از هر زمان دیگر، به تماشا می‌گذارد.

خبر زاده شدن فریدون و انتقال او به کشتزاری در خارج از شهر، دهان به دهان و گوش به گوش، شهر را فرا می‌گیرد. مأموران ضحاک، بیش و پیش از همه، در گسترش این خبرها سهم دارند، آنها در جستجوی فریدونند. باید خانه گردی کنند. باید منطقه به منطقه، مردم را از زیر ذره بین بازرسی‌ها و باز جوئی‌ها، بگذرانند تا شاید ردپایی از او بیابند. و همین امر، مأموران ضحاک را، دست کم به منطقه‌ای که فریدون در آنجا نگهداری می‌شود، رهنمون می‌گردد. فرانک که در دریای مردم شناور است، همچون یکی از آنان، شایعه را می‌شنود که ضحاکیان، رد پای فریدون را در کشتزاری در خارج از شهر باز یافته‌اند، امروز و فرداست که محل را دقیقاً بیابند و فریدون کوچک سال را دستگیر کنند و او را به قصاصی قبل از جنایت، گرفتار آورند. فرانک، هراسان بدانجامی رود و فرزند را قبل از فرارسیدن خطر، به البرز کوه می‌برد. او برای از میان بردن رد پای خویش و به سرگشتگی انداختن مأموران حکومت، به نگهبان کشتزار که مسئول نگهداری فریدون بوده است می‌گوید که راهی هندوستان می‌شود. نام کوه البرز را نیز بمیان می‌آورد. شاید خواسته است شایعه را قوت دهد که از مسیر

البرز کوه، رو به سوی هندوستان خواهد نهاد. پراکنده شدن این شایعه، مأموران ضحاک را بیش از پیش، سرگشته خواهد کرد. و این خود مجالی فراهم می‌آورد که او بتواند، فرزند را از خطر دستگیر گشتن، برهاند. در آنجا، مردمی که سر پرستی فریدون را عهده دار می‌گردد، خردمند و مهربان است. فرانک بدو می‌گوید که این کودک، روزی رهبری این مملکت را بدست خواهد گرفت و همونیز، ضحاک را از میان خواهد برد. درست بهمین دلیل است که ضحاکیان، در پی او هستند تا قبل از عملی شدن این موضوع، او را به دست مرگ بسپارند. مرد البرز نشین، او را می‌پذیرد و به تربیتش همت می‌گمارد.

از دیگر سو، حکومتیان که رد پای فریدون را تا آن کشتزار، دقیقاً پیدا کرده‌اند، بدانجا می‌روند تا سرنگون کننده‌ی نظام ضحاک‌ی را، به اسارت در آورند. اما هنگامی که آنان، بدانجا می‌رسند، مرغ از قفس پریده است و حکومتیان خشمگین به انتقام فرار فریدون، آن گاو شیرده را با دیگر چهارپایان آن مرد، ناپود می‌کنند و زندگیش را به جرم پناه دادن به فریدون، به هم می‌ریزند.^۲

اینک فریدون، شانزده ساله شده است. او به سستی رسیده که جهان را، زیر نگین خویش می‌بیند. او خود، همه رشد و شکوفائی، همه قدرت و بزرگی است. فریدون، می‌بالد، اعتماد بنفس او نیز گسترش می‌یابد و به عمق می‌رود. ذهن او از کینه‌ی هیچ کس لبالب نیست. آرزوهای او، طراوت سبزه‌های کوهستان را دارد و اندیشه‌هایش، شفافیت جویبارها را. از البرز کوه فرود می‌آید و از مادر خویش، سراغ پدر را می‌گیرد. او می‌خواهد ریشه‌های خویش را باز شناسد و افق‌های گسترده‌تری از زندگی را، کشف کند، مادر، پدر او آبتین را از نژاد کیان معرفی می‌کند و دلیری و مهربانی او را می‌ستاید.^۳ فریدون، در اندیشه‌ی آن نیست که او خود، از کدامین نژاد

می‌آید. برای او، این نکته، اهمیت دارد که جایگاه خانوادگی خود را درک کند و بر اساس آن، مناسبات خویش را با دنیای اطراف، سامان دهد. اما فرانک در اندیشه‌ی دیگری است. او می‌خواهد فریدون را به نژاد کیان، پیوند دهد. نژادی که هزار سال پیش، بر حاکمیت غرور آمیز و خدای گونه‌ی آن، مهر پایان خورده است. آنچه را که او نژاد می‌نامد. نه تفاوت رنگ پوست و چگونگی شکل گیری اندام‌های بدن بلکه تفاوت تبارها و وابستگی‌های اجتماعی آنهاست. به تبار کیان وابسته بودن، در واقع، ریشه داشتن در یک اعتبار دیرینه سال است. این نکته نه تنها در ردیف اعتقادات فرانک که مطمئناً بخشی از باورهای فردوسی نیز بوده است. چنین وابستگی، این دریافت را در ذهن راه می‌داده است که چیزی از تبارهای گذشته، از راه خون، از راه تربیت و یا برخی القانات، به تبارهای آینده، انتقال می‌یافته است. افسانه پرداز تاریخ، گذشته‌ی آبتین را باز نمی‌کند. همین اندازه که فرانک، او را و خویشتن را نیز، بدان گذشته‌های پر شکوه، پیوند می‌دهد و یا ادعای پیوند آن را دارد، کنده است. باید آنان که در کنار ایستاده‌اند و یا در آینده، خواهند آمد، بدون ذره‌ای تردید، این باور را به درون خویش برند و داوری‌های خود را بر اساس همان باور، شکل دهند. آنکه بعدها فریدون شاه می‌شود، آنکه بعدها، پانصد سال، با قدرت و غرور، پادشاهی می‌کند، از تبار ناشناخته‌های تاریخ نیست. در دره دره‌ی جان او، شکوهمندی از نفس افتاده‌ی جمشیدی، همچنان خانه کرده است و خود را از در آینده به تماشای مردم خواهد گذاشت. هنگامی که گرایش‌های نوازشگر انسانی به یک فرد، شکل بگیرد، ذر او، کمترین سازه‌های غرور و شجاعت، به بیشترین‌ها، تعبیر می‌شود. نمیتوان نسبت به کسی محبت داشت و او را ناقص پنداشت. نمیشود از خردمندی او سخن گفت و او را در حل این یا آن معمای زندگی، ناتوان دانست. اکنون فریدون این است. مگر نه این است که آسمانیان، چهل سال

پیش از سقوط ضحاک، نشان از او داده‌اند؟ مگر انگاره‌ی رؤیا گونه‌ی وجود و رفتار او، از سوی قدرت‌های نامرئی، شبانگاهان به سر سرای ضحاک و از آنجا به مرکزی‌ترین دایره‌ی هستی او راه نیافته است؟ چگونه می‌توان از این همه جلوه‌های تأمل‌انگیز سخن گفت و فریدون را همچنان از تبار کسانی پنداشت که کمترین پیوند را با دایره‌ی قدرت‌های پر شکوه دیرین، نمیتوانند و یا نمی‌خواهند برقرار کنند؟ از دیگر سو، نمیتوان نسبت به کسی نفرت داشت و او را جلوه‌گاه بد آئینی و ستم دانست و با این وجود از برخی جلوه‌های رفتاری او به گونه‌ای خوش آیند و پر ارزش سخن گفت. این، در آن تربیت ابتدائی ما، در بسیاری موارد، خود را به نمایش گذاشته است. و گاه اگر در مورد بعضی انسان‌ها و یا در گونه‌ای شرایط، آن شکل دو گانه‌ی به واقعیت نزدیک را داشته باشد، حالتی است استثنائی، ضحاک، نمونه‌ای از آن انسانهاست که با وجود داشتن خصلت‌های گونه‌گون — بد و خوب — از او تصویر کژاندیشانه‌ای ارائه شده است. حتی اگر دو تن از تبار جمشید، با نام‌های ارنواز و شهرناز در طول این هزار سال، با او بسر برده باشند و در جایگاه زنان برجسته‌ی حرم او، قرار داشته باشند، گوئی، ذره‌ای از عادات کیانی آنان، بر او که بد نژاد است، تأثیر نمی‌گذارد. او مجموعه‌ای از خطری ناپک‌ترین و پروس‌های هستی بشریت را در خود، فرا آورده است که هیچ دارویی بر آن، کارگر نمی‌افتد. در عوض، او به اطراف خود، هر چه می‌پراکند، بد آهنگی و نادرستی و خشونت است. در فرهنگ دیرمان ما، بدان، همیشه چنین بوده‌اند و خوبان، چنان‌حتا تاریخ پردازان آزاد که هیچ دستوری از سوی فرادستان، شکل دهنده‌ی کار آنها نیست، باز هم پدیده‌هایی از این دست را، چنین نگریسته‌اند. یا کینه‌ورزانه و یا سرشار از مهر. گذشته از این، آنان تلاش داشته‌اند، تا آنجا که ممکن است بر سر راه بدان و یا بد به تصویر در آمدگان، مشکلات و موانع بی‌شمار ایجاد کنند تا

آنان نتوانند در مسیر عادی انسانی خویش، توفیقی داشته باشند. از سوی دیگر، تلاش آنان همیشه این بوده است که خوبان و یا خوب به تصویر در آمدگان را تا مرز اعجاز، یاری رسانند و بسیاری نکرده‌ها را بدان‌ها نسبت دهند تا اعتبار لازم را در دل‌های مردم بدست آورند و اعتماد آنان را بخود جلب کنند. ضحاک و فریدون، اینک چنین شده‌اند. گذار از چنین سنگلاخ پر پیچ و خم مه‌آلود، در ژرفای تاریخ و افسانه، کار چندان آسان پردازانه‌ای نیست.

فریدون که می‌باید ماجرای زندگی خود، و گذراندنش را در البرز کوه از ما در خود بپرسد، بدین نکته بر می‌خورد که پدرش آبتین، در راه سیر کردن ماران ضحاک، کشته می‌شود و گاو مهربان و شیر ده آن مرغزار نیز قربانی خشم آنان می‌گردد. جان جوان او که در این مرحله از عمر بر اثر خامی، جهان را در میان مشتهای نیرومند خویش می‌بیند، از این ماجرا، بر می‌آشوبد و کین و رزانه و گستاخ وار، سر آن می‌کند که کار ضحاک را بسازد. اما مادر که زندگی را بیشتر از او تجربه کرده است و معنای چنین گستاخی‌های عاقبت نیندیشانه را درک می‌کند؟ او را از این کار باز می‌دارد. فرانک بدو پند می‌دهد که تو جوان هستی و تاب برابری با نیروهای ضحاک را نخواهی داشت. باید در انتظار زمان مناسب بود تا بتوان، کاری از پیش برد. (۵)

مادر فریدون، می‌داند که فرزند او، کشنده‌ی ضحاک خواهد بود. او این نکته را، هنگامی که فرزند کوچک خویش را، پس از دریافت خطر، از آن کشتزار به البرز کوه می‌برد به آن مرد مورد اعتماد باز می‌گوید. فردوسی در این میانه، به چگونگی آگاه شدن فرانک از سر نوشت پر اهمیت فرزند، اشاره‌ای نمی‌کند. افسانه پردازان را نیازی بدین نکته نیست. مهم آن است که ضحاک بداند که فریدونی از فرانک زائیده خواهد شد که نام پدر او نیز،

آبتین خواهد بود. این ضحاک است که باید چهل سال از شاهی باقیمانده‌ی خویش را در فضائی از دلشوره و اندیشه‌های خوره وار سر کند. فرانک و آبتین نیازی بدین نکته ندارند. اگر قرار بود که پیشاپیش، فرشته‌ی سپید بختی، بدان‌ها، انگاره‌ی وجود رهبر فردای ایران زمین و کشنده‌ی بی‌چون و چند ضحاک را گفته باشد، باید که رفتارها و واکنش‌ها، به گونه‌ای دیگر انجام می‌شد. شاید که فرانک و آبتین، به دیاری دیگر می‌رفتند تا میوه‌ی زندگی خود را با آسودگی خود را با آسودگی خاطر، به مرز رشد برسانند. شاید هم از همان آغاز، راه البرز کوه را پیش می‌گرفتند و بی‌هراس از ضحاکیان و بی‌هیچ بلند پروازی برای آینده‌ی فریدون، در آنجا استقرار می‌یافتند، بی‌آنکه پدر خانواده، در جوانی، بدست مأموران حکومت کشته شود. بی‌تردید، خانواده‌ی آبتین، یگانه خانواده‌ای نبوده‌اند که ترکیب نام هایشان - آبتین - فرانک - فریدون - همان باشد که ضحاک، در خواب شوم چهل سال پیش، تجربه کرده بود. شاهی که بتواند هزار سال بر سرزمینی حکومت برآند، و از پیش نیز در عالم خواب این پیش‌اطوار را در یابد که توسط کسی کشته خواهد شد که دارای این ویژگی‌های فردی و خانوادگی است، چندان دشوار نیست که همه‌ی خانواده‌های تازه تشکیل شده را که ترکیب نام‌هایشان، حساسیت او را برانگیخته است. زیر نظر بگیرد و آنهایی را که فرزند پسر، با نام فریدون دریافت می‌کنند، بیشتر از دیگران، مراقب باشد. این جستجوها و زیر نظر قرار دادن‌ها، سرانجام خانواده‌های بی‌خبر از فردا را وامی‌دارد که از مضمون اصلی ماجرا و انگیزه‌ی مأموران ضحاک، آگاه شوند. و در این میانه، سرانجام، فرانکی از میان فرانک‌ها، تاب محدودیت و زیر نظر قرار گرفتن‌ها را از دست می‌دهد و با فرزند خویش، راهی کوه و بیابان می‌گردد. فرار آن فرانک، از میان انبوه فرانک‌های فریدون را، او را از نظر تاریخی، وضع و حال ویژه‌ای می‌بخشد.

آنکه می‌گریزد، باید برای نجات جان خود و فرزندش، دست به چاره جویی‌هایی بزند. این چاره جویی‌ها، در برابر حساسیت مأموران ضحاک که آنان را از حلقه‌ی محاصره از دست داده‌اند، روز بروز پیچیده‌تر و ژرف‌تر می‌شود و سرانجام در این تقابل‌های از آغاز تصادفی، مبارزه و مأموریت تحمیلی شکل می‌گیرد. چه بسا از میان آنان که نامشان آبتین و فرانک بود و برخی نیز فرزند پسر زائیدند و تصادفاً او را فریدون نام نهادند، کسانی یافت می‌شدند که جایگاهشان در شاخه‌های همان درخت تباری بود که جمشید و تهمورس نیز بودند. اما آنان در محدودیت‌های ضحاک، فرزند خود را به بزرگی رساندند، بی‌آنکه نشانه‌های نبوغ و شاهنشاهی در رفتار و توان‌های درونی آنها، جلوه گر شده باشد. اما از دیگر سو، این فریدون که شاید از تبار زحمتکش گمنامی بود که پس از شکل گرفتن اندیشه‌های مبارزه با ضحاک و تحمیل شده نیز از سوی او بر فریدون در خود فز شکوهمند شاهی می‌بیند و از نظر توانایی‌های درونی و بیرونی، خویشتن را از دیگران، تمایز می‌بخشد. مهم، واقعیت وجودی تمایز نیست. در چنین بافتی، باید تمایز، پدید آید تا مردم کوچه و بازار، خد خود را بجا آورند و بر رهبری آینده‌ی او، اطاعت و اعتماد خویش را ارزانی دارند. در این میان، اگر فریدون و فرانک نیز چنین نکنند و یا چنین حالت‌ها و یا شایعاتی را دامن نگسترانند، افسانه پردازان، خواهند کرد. آنها، باز تاب آرزوها، توان‌ها و ناتوانی‌های یک ملتند. و همان‌ها نیز، بسیاری از آن آرزوها و یا نومی‌ها را در مردم، شکل می‌بخشند و به ژرفش می‌برند.

۶- کاوه‌ی آهنگر در سنگلاخ اعتراض

نام فریدون، ورد زبان ضحاک است. هراس از وجود او، در همه‌ی شبکه‌ی هستی‌اش، خانه کرده است. دشمن از دام به دقت چیده شده‌ی مأموران او، گریخته است. این امر، نگرانی‌های او را در مورد تحقق آن خواب بیم انگیز، بخشیده است. آیا از دست او، با همه‌ی امکانات ریز و درشت موجود، کاری ساخته خواهد بود؟ اندیشه‌های تلخ مهاجم، چنین امکاناتی را محدود می‌کنند و این خود، بازتاب نومی‌دی هر دم فزون اوست. آیا راه موفقیت در کارها و مشکلات، برنامه‌های به دقت ریخته شده برای جلوگیری از ایجاد مشکل خواهد بود و یا برخورد خلاق و واقع بینانه برای از میان بردن مشکلی است که چهره‌ی سازش ناپذیر خویش را بدو نشان داده است؟ ضحاک از آنهاست که دوست دارد، هر گونه امکانی را بیازماید. اما با این وجود، نومی‌دی، چنگال خود را از روی اندیشه‌ها و احساسات و دریافتهای او بر نمی‌دارد. آن هنگام که ابلیس، هنوز برای نخستین بار، او را نفریفته بود، شاید او می‌توانست خود را بدین باور بکشانند که «چرخ بر هم زخم از غیر مرادم گردد»، اما پس از فریب‌های پی در پی ابلیس که زندگی او را در تابه‌ای از حقارت و رنج دراز تاریخ قرار داده است. برای او تصور آنکه بتواند بر سر نوشت از پیش مشخص شده، غلبه کند، چندان پذیرش بار نیست. باید از روز نخست، کینه‌ای در آسمان‌ها نسبت به او شکل گرفته باشد و یا حتا پیش از آنکه پا به عرصه‌ی هستی بگذارد، تصمیمی مبنی بر

منفور جلوه دادن او گرفته شده باشد که بدین گونه، در اوج لذت از زندگی و زیبایی‌های آن، ابلیس او را، بارها و بارها چنان به بازی می‌گیرد که پس از هزار سال، هنوز آثار آن شومناکی‌ها، از میان نرفته است. اگر او نتوانسته است در هر سه مورد، چرخ ستمگر و کور تقدیر را از حرکت باز دارد، چگونه می‌تواند این بار، این خواب شوم هراسبار را که چهل سال پیش از سقوطش به سراغ او آمده است، از درجه‌ی قطعیت به احتمال و از احتمال به غیر ممکن، باز گرداند؟ آیا تقدیر، اراده‌ی آگاهانه و جهت گیرانه‌ی آسمانیان بدوست که او را از میان انسانهای گوناگون برمی‌گزیند تا بار سنگین پلشتی‌ها و نفرین‌های سده‌ها و هزاره‌ها را بردوشش استوار سازد؟ و یا چیزی از آن دست است که قرعه‌ی فال، را شباهت دارد که «بار امانت» را بر وجودش، جانها ده است؟ در هنگامه‌ی ابهام و سرگردانی، دایره گمان‌ها، گسترش می‌یابد و انسان، برای خویش، از هر دری، د، بافتی را به میدان می‌کشد تا شاید این پرسش‌های اسرار آمیز را جوابی اسرار آمیزتر، ارائه دهد. آیا ضحاک، آفریده‌ی اندیشه‌های بیگانه ستیزانه‌ی فردوسی است که از این طریق، تیزی حقارتی اندوهبار را متوجه هويت عنصر برکشنده از ملتی کرده است که ندانسته و از طریق غیر فرهیختگی فرهنگی خویش، آسیب‌های جدی بر پیکر فرهنگ ما، وارد ساخته‌اند؟ آیا فردوسی به مغناطیس افسونگر هنر تا آنجا واقف بوده است که از طریق باز آفرینی موجودی بنام ضحاک، نام قومی را که رهبرانش بدون خواست و اراده‌ی آنها، خاک این سرزمین را با خون مردم رنگین کرده‌اند و آسمانش را با از میان بردن بسیاری از آثار فرهنگی و سوختن آنها، سیاه، در فهرست بد نامان قرار داده است؟ در نگرش‌هایی از این دست، هر گونه امکان و گمان را، می‌توان در راه باز گشایی گره‌های درشت تاریخ دیر سال یک ملت و افسانه‌های متعلق بدان، به میان کشید و بدین وسیله، جوهر سوزان آگاهی

طلبی را در درون خویش و بسیاری دیگر، فروزان داشت.

چهره‌ی ضحاک، از غبار نفرت مردم، قابل بازشناسی نیست. کشتارهای روزانه، در پی خود، انبوه عزاداران و انتقام گیرندگان را، افزون و افزون‌تر کرده است. هنگامی که نجات‌های انسانی، لکه دار شوند، راه برای برخی نانجیبی‌های گستاخانه، بازتر می‌شود. و بر همین قیاس، زمانی که راه کشتار مردم به بهانه‌ای هموار گردد، زشتی این عمل، نزد انجام دهندگان آن، کمتر و کمتر خواهد شد. ضحاک، رهبر یک کشور است. او برای زنده ماندن خویش و تداوم زندگی قدرتمندانه و رنج بار خود، خویشتن را از کشتن فرزندان مردم، ناگزیر می‌داند. اگر ابلیس، به تنهایی، دور از هر گونه هم‌نوائی با ابلیسیان آسمان، اراده کرده است که انسانی را از تبار بزرگ ثلک، به گروه خوکچکان آزمایشگاهی پیونداند، این گناه اوست. نه گناه قربانی او. اگر در برابر این همه قلب‌های دردمند به ماتم نشسته، کسی باید مورد باز خواست و مجازات قرار گیرد، این ابلیس است نه او. اما درد که مردم، بازیگر اصلی این صحنه‌های ناپاک را نه ابلیس که او می‌دانند. آیا نه اینست که مردم، بدین وسیله، بر شعور مشخص هر انسانی، بار مسئولیتی را می‌گذارند که شایسته‌ی آن است و هرگز این بر آورد توانائی‌ها اندیشمندانگی و احساسی، برآوردی کم بینانه و یا بیشتر بینانه نیست؟ مردم، از یک شاهزاده که انبوهی از امکانات گسترده‌ی شاهی را، گرد خود جمع کرده است انتظار ویژه‌ای دارند که هرگز نمیتواند با انتظار آنها از یک فرد ناتوان و کم امکان، مقایسه گردد و هر دو به یکسان، مورد بررسی و ارزیابی، قرار گیرند. یک شاهزاده که فردا، سر نوشت ملتی را رقم می‌زند، چگونه می‌تواند تا این حد، انسانی آسان فریب باشد؟ بدون تردید، این آسان فریبی‌ها، به سادگی، از سوی آنان، بخشوده نخواهد شد. بویژه که این فاجعه، سه بار به سه شکل گوناگون، تکرار گردد. برخی نادانی‌ها نیز نفرت

انگیز می‌شود. و نادانی ضحاک که زمینه ساز تکرار فریبی دردناک گشته، از آن پدیده‌های نفرین آفرین است.

ممکن است ما، به اندیشه در شویم که این چگونه نفرتی از ضحاک در دل‌های مردم بوده است که آنان، آرزومندانه، قدم‌های او را بر خاک وطن بر دیدگان خویش نهادند و حتا او را در شکست جمشید و استقرار پادشاهی خویشتن، یاری رساندند؟ در این پدیده، باید این نکته را از نظر دور نداشت که آن روزگاران، هنوز آغاز رویش مارها بر شانه‌های او بوده و کشتار جان‌های تپنده و روینده، در میان مردم، انعکاس گسترده‌ای نیافته بوده است. از دیگر سو، نباید از یاد بُرد که یک ملت، در اوج خستگی‌های دیرمان خویش از یک نظام از هم پوسیده‌ی سرشار از غرورهای دروغین و نفرت انگیز، گاه به رهبرانی دل می‌بندد که نه شایسته‌ی آن همه آرزومندی و اشتیاق که بهانه‌ای است برای رو گرداندن از رهبران دیرین به فساد پیوسته، جمشید، جلوه گاه بزرگ بینی‌های خیره سرانه‌ای است که در پی آن، کوچک بینی‌های ملتی را در پی دارد. هنگامی که با یک ملت، بدینگونه رفتار شود، زیر پا نهادن زورمندانه و پر تحقیر هویت انسانی اوست. و چنین کاری، از سوی هر که انجام گیرد، بر انگیزنده‌ی خشم شور شکرانه‌ی آن ملت است. چه این تحقیر کننده‌ی پر غرور، جمشید کیانی باشد و چه ضحاک تازی! هر چند ضحاک، با مردم چنین کرده است. او خود در دامی به اسارت در افتاده که هر گام رهایی جویش، افزایش هرم اهریمنانه‌ی ماتم و داغ، نفرین و نفرت است.

و اینک فریدون در همان نقشی در برابر او ظاهر شده است که ضحاک، روزگاری در برابر جمشید شاه، ظاهر شده بود. با این تفاوت که او از سرزمینی بیگانه می‌آمد و برای مردم، پیام آور پایان شوم زندگی یک بُت بود. در صورتی که فریدون، از درون همین سرزمین برخاسته و با

درد بدری‌های بسیار، از دست مأموران ضحاک، جان سالم بدر برده است. فریدون سال‌ها پیش از زایش خویش، ضحاک را آینده‌ی دق شده است و زندگی‌پر از اضطراب و هراس او را، مضطرب تر و پُر هراس‌تر کرده است. حال آنکه ضحاک، تا پیش از پیوستن مردم بدو، هیچگونه تهدیدی برای جشمشید نبوده است و حتا برای یک لحظه نیز، خواب‌های شیرین شاهانه‌ی او را، نیا شوییده است.

به دام نیفتادن فریدون، باور او را به تحقق آن خواب درد انگیز، افزایش داده است. ضحاک، سقوط خود را به واقعیت نزدیک‌تر می‌بیند تا احتمال. در هیچ یک از پدیده‌های شوم و ابلیسی، او نتوانسته است خود را آزاد شده و بی مشکل احساس کند. این یک که ظاهراً آخرین آنها می‌نمایاند، تعیین کننده‌ی بقا و یا سقوط حاکمیت او خواهد بود. از این رو، در چاره جویی‌های خویش، ممکن‌ترین و منطقی‌ترین راه‌ها را مورد بررسی قرار می‌دهد تا شاید بدین وسیله بتواند، در آنچه که باید اتفاق بیفتد. تأخیری رضایت بخش، رُخ دهد. از این رو، بر آن می‌شود تا نمایندگان خود را از نقاط مختلف کشور، فرا خواند و از آنان بخواهد که در نشستی با حضور او، گواهی دهند که ضحاک در خلال پادشاهی خویش، کسی را نیاززده و رفتارش با مردم، از روی انصاف و درستی بوده است.^۱ او در دوران پادشاهی هزار ساله‌اش، دریافته بوده است که اگر چیزی بر نوشته، فراهم آمده باشد، امکان انتقال به نسل‌های آینده را دارد. شایعات و درگوشی‌ها، آرام آرام، فروکش می‌کند. نسل‌ها، یکی پس از دیگری می‌آیند و می‌روند. آنچه می‌ماند، همان هاست که در دره شکست ناپذیر واژه‌ها، به امانت سپرده شده است. اگر حتا بخش قابل ملاحظه‌ای از کرده‌های انسانی، سینه به سینه، به این سوی تاریخ، فراز آید، باز هم تنها می‌توان دو پدیده را، یکی سیاه و پلید و دیگری سپید و درخشان، در برابر هم گذاشت. از میان هواداران این یا آن

باور، همیشه، سازه‌هایی از شک و یقین خواهد ماند. در این حالت، فرد مورد بحث، نه یکسره به غرقاب نفرت در خواهد افتاد و نه یکباره به اوج محبت، فراز خواهد یافت. چنین است که ضحاک، موبدان را به کمک فرا خوانده است که خود از مهتران ثلک نیز هستند. آنها باید چنین سندی فراهم آورند. چیزی که بتواند بسیاری را بر این باور و درستی آن بکشاند.^۲

اما گذشته از این‌ها، ضحاک، آموخته است که تنها به یک گزینه‌ی ممکن، توسل نجوید. بلکه تلاش خود را در همه‌ی حوزه‌های راهیابی، بکار اندازد. او در اندیشه‌ی تدارک لشکری است بسیار بزرگ. و در این تدارک، او دست‌های بهم پیوسته‌ی همه را لازم می‌شمارد. اگر این فریدون تحمیل شده از سوی تقدیر، به آنچه گزیدگان او در نشست اضطراری آخرین، فراهم آوردند، باور بیاورد، چه جای آن است که با او سر جنگ داشته باشد؟ در آن صورت، احتمال آن حتا وجود خواهد داشت که فریدون نیز، در شمار بندگان او، زندگی را سر کند و سال‌هایی دیگر، او به زندگی شاهوار خویش در موجی از قدرت اما همراه با حقارت و پلشتی‌هایی ماران ابلیسی، ادامه دهد. اگر نیز چنین نشود - که او این گزینه را قوی‌تر می‌داند - در آن صورت، چه جای اندیشه است که انسان، دست بسته، خویش را به دشمن تسلیم سازد؟ فراهم آوردن سپاه، برای گزینه‌ی سازش ناپذیری فریدونیان، خواهد بود، آیا فریب خوردگان، بیگناهانند؟! آیا ضحاک که نامش در تاریخ، تا این لحظه با سیاهکاری و ابلیس در آمیزی، گره خورده بوده است، می‌تواند در ردیف ابلیسیان، جای گیرد؟ اگر جای گیرد، او چگونه ابلیس واره‌ای است که هرگز آگاهانه با او در نیامیخته است؟ هرگز آگاهانه، او را مورد ستایش قرا نداده است و یا در جایی، از او به نیکی نام نبرده است؟ بسیاری، ممکن است بر این نکته پای بفشردند که از سوی دیگر، او هیچگاه از ابلیس با نكوهش و نفرین نیز یاد نکرده است. واقعیت نیز چنین است. اما آیا

این امر، واکنش طبیعی و انسانی او در برابر چنین خاطره‌های درد انگیز و تلخ نیست؟ کدام یک از ما خواهان آنیم که لحظات بیم انگیز و سنگین و درد بار زندگی خویش را، مکرر در مکرر، از نظر بگذرانیم و از آن‌ها لذت ببریم؟ تلخی‌ها - اگر چه درس آموز - اما پلشتی‌های زندگی هستند. آنها که خردمندند، از آن رو، چنین لحظاتی را به فراموشی نمی‌سپارند که از آن بهره‌ها بگیرند. بهره‌هایی که موجب عدم تکرار همان تلخی‌ها گردد. در غیر اینصورت، هیچ انسان سالمی نمیتواند و نباید هم بتواند شکست‌ها و ماتم‌های زندگیش را، آگاهانه، بدون هیچ بهره‌گرفتنی، از جلو دیدگان خود بگذراند تا شاید بدین وسیله، وفاداری خویشتن را به واقعیات و گذشته‌های زندگی، در ذهن دیگران به تماشا بگذارد. ضحاک نیز همان کرده است که هر انسان سالم و عاقلی، چنان می‌کند. مگر ما نمیتوانیم چهره‌ی در هم کشیده و زهرین او را پس از فرییکاری‌های ابلیس، به تماشا در آئیم؟ چهره‌ای را که فردوسی تا پیش از کشتن پدرش، از او اراده می‌دهد، چهره‌ای است باز و برون‌گرا. اما پس از فریب‌های سه گانه‌ی این تقدیری یک سویی ستمگر علیه ضحاک، چهره‌ی او بر زیبایی‌ها بسته می‌شود و از آن جز تلخی و شر، قدرت و خشم، چیزی دیگر، استنباط نمی‌گردد. ضحاک، چه این همه استدلال را به مردم مُلک خویش و فریدون، عرضه دارد و چه ندارد، از آهنگ نفرت آنان، چیزی بر او کاسته نخواهد شد. نه ابلیس در اختیار آنان است و نه دیگر آسمانیان که آنان پس از متقاعه شدن‌های خویش، سیلاب نفرین و انتقام خود را از ریخته شدن خون‌های گرم و زندگی بخش عزیزانشان بر خاک، متوجه اینان گردانند و ضحاک را در غرفه بیگناهان از خرد بهره‌ناگرفته، قرار دهند. آنان، این نظام تاریک و آشفته سر را نمی‌خواهند که رهبرش، برای زنده نگاه داشتن مارانی که ریشه در وجود او دارند، این همه، جان گرفته است. مردم را حتا مجال، این چنین اندیشیدن‌هایی کمترست که در تجزیه و تحلیل‌های

خویش، ضحاک را تنها یک قربانی بشمار آورند. مردی چون او که قدرت را دوست دارد، زندگی را عاشق است و از ابلیس، آنهم نه در هیأتی فرا تر از امکانات انسانی، بل، در هیأتی کاملاً انسانی، فریب می‌خورد. و اگر مردم، مجال چنین بررسی‌هایی را داشته باشند، آنگاه بر سادگی‌های کودک‌واره‌ی او، خشم می‌گیرند که چگونه نتوانسته است از کوچکترین آزمون‌های زندگی، پیروز بیرون آید! شاید که آن فریبکار، نه ابلیس، که فردی بسیاریان و بداندیش از دشمنان خاندان مرداس بوده است که این چنین زیر کانه، پدر او را به کشتن داده است و فرزند ساده دلش را به نفرین جاودانه‌ی تاریخ، گرفتار ساخته است. حتی اگر چنین باشد، ناشایستگی‌ها و کم‌اندیشی‌های این رهبر هزار ساله، بیشتر چشم را بخود خیره می‌کند، رهبری که پس از این همه لغزش‌های بزرگ، باز هم، میدان قدرت را خالی نکرد و بر دستان آرزومند مردمان خسته از جمشید، خورشید واز، نویدبخش زندگی دیگری شد. مردم، چگونه این همه غرور حماقت را با یکدیگر در آمیزند و با وجود آنهمه بلزدگی‌ها، همچنان ضحاک را و رهبری او را به جاودانگی بسپرنند! چنین است که فریدون، در این نوید واری درد بار، اگر به شایسته‌ی آرزو، بدل به آرزو می‌شود. راز توفیق فریدون نه در توانایی‌های او که در نفس گرم و پذیرش‌مند مردم است که او را در هر لحظه‌ای که می‌گذرد چنان بزرگ و معجزه گر می‌کنند که او نیز خود را، در آینده‌ی خواست‌های پرتپش و پاکیزه‌ی آنان، به باز نمی‌شناسد.

نمایندگان فرا خوانده شده، گواهی مورد درخواست ضحاک را فراهم می‌آورند و هر یک بر آن، مهر قبول می‌زنند. (۳)

اینک که بخت در آستانه‌ی برگشتن از ضحاک است، همه، عاقبت اندیشانه، خود را در ردیف مخالفان او بشمار می‌آورند. در کلام فردوسی، همه‌ی اینان، بی‌آنکه خواست درونی‌شان باشد، سند داد واری ضحاک را،

مُهر پذیرش می‌زنند! اینان همان نمایندگان هستند که ضحاک، از میان هزاران هزاران سیاستمدار دیگر، برگزیده است. اگر او در وجود آنها، تعهد و کاردانی، ندیده بود، هرگز نمیتوانست، مسئولیت خطهای از کشور را در اختیارشان بگذارد و در میان این همه توفان دسینسه‌های نهانی. آنان را مورد اعتماد، قرار دهد. آیا فردوسی، درست از همان رو که جانب مردم را دارد، همدلانه در این فضای پیش از شروع آتشفشان، خود را به زمانه‌ی ضحاک برده است و هم آوا با مردم خشمگین آن روزگار، از او یاد می‌کند؟ بدون هیچ گونه تردید، توصیف نارضائی یاران و نمایندگان ضحاک از او، ریشه‌ای روانی و مبارزه جویانه دارد. هنگامی که دشمنی بدنام، بخواهد بد نام تر شود، این نیز شیوه‌ای است که همه‌ی سازه‌های حلقه‌ی قدرتش را، مخالف او بشمار آورند. این گونه داوری، حکایت از آن دارد که در چنان شرایطی، همه، آرزومند سقوط او هستند، حتا آنان که این نظام را، نظم می‌بخشند! مردم بدین وسیله، جنگ روانی در هم شکننده‌ای را آغاز می‌کنند. گذشته از این، آنان نیز برای باز کردن جای آینده خویش در نظام نیامده اما مطمئن از آمدن، چنین پیش درآمدهایی را لازم می‌شمارند و از چنین فرصت‌هایی، بیشترین بهره را به سود خویش می‌برند.

درست در همین گِیرو دار مُهر زدن‌های نمایندگان، ناگاه صدای اعتراضی به گوش ضحاک می‌رسد. (۴) او اگر در روزگاران پیش، آنگاه که هنوز فریدون به خواب او در نیامده بود، نه گوشی برای شنیدن و نه چشمی برای دیدن درد و داغ مردم داشت، اینک بوی سقوط و مرگ، او را نسبت به کوچکترین حرکات و صداها، حساس کرده است. وظیفه‌ی نگهبانان، آن بوده است که اعتراض را از سوی هر که باشد، تا آن لحظه، در ابتدایی‌ترین شکلش، خاموش سازند. اما اینک که سرنوشت، برای او ساز دیگری آغاز کرده است و آن خواب شوم که چهل سال از عمر باقیمانده و تحقیر شده‌ی

او را، در فضایی از تشویق و تنگدلی، قرار داده است، لازم است که او، فراتر از نگهبانان مجلس نمایندگان، نسبت به مواردی از این دست، حساس باشد. این نخستین بار است که او چنین اعتراضی را با گوش خویش می‌شنود. چگونه است که این فرد معترض توانسته، حلقه‌ی مأموران امنیتی مجلس نمایندگان را یک به یک بشکند و خود را به آستان آن برساند! آیا این نشان از آن دارد که مزد بگیران سوگند خورده‌ی او نیز بر او، پشت کرده‌اند؟ چنین اندیشه‌هایی، ضحاک را از درون به تباهی می‌کشد. آیا این فریدون است که یکباره همچون ازدهایی، آنهم درست در حساس‌ترین لحظه‌ای که او در تدارک اسناد تاریخی ماندگار، برای خویشتن است، سر از زمین برداشته و زمینه‌ی سقوط او را فراهم آورده است؟ او با اضطراب و بیمی درونی، دستور می‌دهد، فرد معترض را به درون آورند و در کنار دیگر بزرگان ملک بنشانند تا او از چند و چون دقیق موضوع، سر در آورد. (۵)

هنگامی که فرد معترض، زبان به سخن می‌گشاید، در می‌یابند که نامش کاوه است و به آهنگری اشتغال دارد. ضحاک در دادخواهی کاوه، می‌شنود که او را هیجده پسر بوده است که بجز یکی از آنها که هم اکنون در اسارت مأموران حکومت بسر می‌برد، بقیه، برای سیر کردن ماران، «مغز پسند»، به قربانگاه رفته‌اند. آخرین فرزند در اسارت او نیز، منتظر نوبت خویش است تا جان عزیزش را برای آرام کردن ماران، بستانند. کاوه، از ضحاک می‌خواهد که این آخرین فرزند جان پدر برده از مرگ را، بر او ببخشد (۶). آهنگ کلام کاوه، اهانت بار نیست. آمیزه‌ای است از شکایت و خواهش که در سخنانی روشن، بازتاب دارد. جوهر سخن کاوه، شکایت از بیدادگری‌های ضحاکیان است. و این بیدادگری‌ها، بر همان محوری می‌چرخد که ضحاک نیز در این هزار سال، از آن، رنج بسیار برده است. در بسیاری از بیدادگری‌های تاوخی و افسانه‌ای، شکایت مردم از آن بوده است

که مأموران حکومت از آنان مالیات بسیار، ستانده‌اند و یا زن و فرزند آنان را مورد بد چشمی و تجاوز قرار داده‌اند و یا آزادی بیان را از آنان، باز گرفته‌اند. در پیداد گری‌های ضحاک، هیچکدام از این موارد، مورد نظر کاوه نیست. او حتی بر این نکته اشاره‌ای ندارد که در این حکومت پیداد، میان دارایان و ناداران، فاصله‌ها بسیار گشته است. پیداد تصویر شده از سوی او، آن است که ماران تو، فرزندان مرا از داشتن یگانه موهبت هستی، یعنی زندگی کردن، محروم کرده‌اند. مارانی که از درون او روییده‌اند بی‌آنکه اراده‌ی او در آن رویش، دخالتی داشته باشد. مارانی که جزو جدا ناپذیر هستی ضحاکند و در عین حال، مورد نفرت او. ضحاک از شنیدن شکوه‌های کاوه، بر جای خود، می‌خکوب گشته است. این تنها کاوه نیست که در غم مرگ جلوه‌های زندگیش، این گونه دردمند و عزادار است. در این هزار ساله، ماران ابلیسی او، برایش نفرت‌های سوزنده، ذخیر کرده‌اند. آیا شگفتی ضحاک، بازتاب ناباوری او از اتفاقاتی است که تا این لحظه، بدین گونه از آنها تصویر دقیقی نداشته است؟ آیا شگفتی تصویر شده در چهره‌ی او، نشان از همدردی‌اش نسبت به کاوه ندارد؟

آیا سرچشمه‌ی رفتار همدردانه و آرام او با کاوه‌ی پرخاشگر، ترس او از پدید آیی فریدون و احتمال سقوطش بوده است یا اینکه می‌تواند علل دیگری نیز در این مهم، دخالت داشته باشد؟ بی‌تردید، امید او به تداوم حاکمیتش در همه این لحظات، نمیتوانسته، رهایش سازد. اما از سوی دیگر این نکته را نیز می‌توان مورد نظر داشت که او، اگر می‌خواست، می‌توانست صدای کاوه را در همان نخستین لحظات اعتراض، خاموش سازد و بدین ترتیب زهر چشمی هم از مخالفان خویش، از جمله فریدون گرفته باشد. در چنین شرایطی، ضحاک می‌توانست استدلال‌های گوناگون داشته باشد. کشتار مخالفان و بویژه کاوه، یا می‌توانست آغاز یک پایان باشد که بدون این

کشتار نیز او در این هراس که بدام نیفتادن فریدون، آغاز همان پایان بشمار می‌آید، روز و شب، آرام و قرار ندارد. و یا می‌توانست پایان یک آغاز باشد. آغازی که خود را چهل سال پیش، در قالب خوابی ترسناک و آشفته، بدو نمایانده است و اینک با اعتراض کاوه، در مجلس مورد اعتماد نمایندگان حاکمیت، هستی خود را مورد تأکید قرار داده است. او چه به آن دلیل و چه بر این یک، می‌توانست دست به انجام چنین کاری بزند. اما ضحاک، چنین نمی‌کند. بر خورد او، بر خوردی پخته و انسانی است. حتا آن هنگام که کاوه، در خواست او را مبنی بر امضای آن گواهی نوشته شده، بر آورده نمی‌کند و از شدت خشم، گواهی مورد نظر را، در برابر چشمان حیرت‌زده‌ی او، پاره پاره می‌سازد، باز هم او، بر کاوه، خشم نمی‌گیرد. شاید این نیز از همان باوری سرچشمه گرفته باشد که ضحاک در برابر حوادث پدید آمده، از خود نشان می‌دهد. او حتی در روزگار جوانی، در هر سه دوره‌ی زندگی که ابلیس، از اعتماد و خامی او بهره می‌گیرد و آتش به نام و کام او می‌زند، خود را در برابر کار انجام شده‌ی ناخواسته، بی تب و تاب نشان نمیدهد و توفان‌های درونی را در همان درون، نگاه می‌دارد.

کاوه، پس از پاره کردن گواهی دادگسترانی ضحاک، نمایندگان او را مخاطب قرار می‌دهد و آتش تحقیر و نفرت خود را بر سرشان می‌باراند. او بدانها هشدار می‌دهد که چگونه واقعیات محکم بر جامعه را به فراموشی سپرده‌اند و به دروغ، برداد او، گواهی داده‌اند. (۷)

آیا کاوه‌ی آهنگر می‌تواند نماد روح سازش ناپذیر یک ملت، در هزاره‌های تاریخ باشد؟ آیا او، جلوه گاه آن جان‌های بی‌قراری است که ستم را در هیچ شرایطی بر نمی‌تابند و دور از هر گونه مصلحت طلبی، بر آن می‌شوند که بر بیدادگر، بر آشوبند و مرزهای شرف و حقوق انسانی را برای خود نگاه دارند؟ ما چه خواهیم و چه نخواهیم، کاوه، در ذهن مردم و وطن ما،

رنگ چنین شخصیتی را بخود گرفته است. اگر چنین بوده است، چرا او، هنگامی که نخستین فرزندش را از دست داد، فریاد اعتراض خود را علیه ضحاکیان، بلند نکرد؟ و حتا چرا هنگامی که نوشت به دومین و سومین و بعدی و بعدی رسید، از او فریادی برنخاست؟ آیا اعتراض کاوه، اعتراض است فردی که انگیزه‌های آن، دقیقاً کشته شدن فرزندان او بود، یا آنکه او مدافع حقوق انسانی و حفظ جان جوانان دیگر نیز بوده است؟

وقایع بعدی نشان می‌دهد که کاوه در همه‌ی این لحظات، ارتباطات بسیار مخفی و دقیقی با فریدون داشته است. حتا می‌توان این نکته را باور داشت که حضور او در مجلس نمایندگان ضحاک، حکایت از آگاهی شبکه‌ی فریدون از فعالیت‌های ضحاک و حکومت او داشته است. کاوه، نمیتوانسته است در آغاز بدون انگیزه‌ی فردی، به شبکه مبارزاتی فریدون بپیوندد. غم مرگ فرزندان هفده گانه‌اش، هفده خنجر جان شکاف بر پیکر او بوده است. اگر او در آغاز نمیتوانسته در برابر رفتار مأموران ضحاک برای دستگیری و کشتار بی دریغ فرزنداناش قیام کند، نه توان لازم را در خود سراغ داشته و نه با رهبر سازمانگری در ارتباط بوده است که بتواند از آن طریق، راهنمایی لازم را، دریافت دارد. شجاعت هنگامی می‌تواند مفهوم منطقی و منطبق بر هنجارهای شعور انسانی داشته باشد که در یک بافت قابل محاسبه، قرار گرفته باشد. کسی که بی‌اندیشه، در لحظه یا لحظاتی، چنان گرفتار آتشفشان احساسات می‌شود که دست به کاری بزرگ و یا بحث انگیز می‌زند، نمیتواند دقیقاً شجاع نامیده شود. آنکس که از جان خویش می‌گذرد و سپس تن به خطر می‌سپارد، از دسته‌ی شجاعان است. اما آنکه خشمگینانه و دم اندیشانه، سودای انتقام در سر دارد و با چنین احساساتی دارد مهر که می‌شود و از تصادف روزگار، جان خویش را نیز از دست می‌دهد، هرگز نمیتواند نام شجاع را بر خود اطلاق کند.

رفتار کاوه‌ی آهنگر در برابر ضحاک، از انسانهایی نشان دارد که در روزگار تنهایی، تن به احساسات سبک پرواز و کم اندیش خویش نسپرده است. این درست همان سفارشی است که فرانک نیز به فریدون خویش یاد آور شد تا در روزگار تنهایی، خود را به امواج کور و غیر قابل ترحم خطر نسپارد. و فریدون نیز، این نکته را از مادر خویشتن پذیرفت. کاوه که مردی زحمتکش و سرد و گرم چشیده‌ی روزگار است، درد از دست دادن فرزندان خود را تحمل می‌کند تا شاید روز موعود فرا رسد. همینکه فریدون او را در جرگه‌ی یاران خود قرار داده، حکایت از آن دارد که این هر دو، در جستجوی یکدیگر بوده‌اند تا شاید بتوانند در گستره‌ای وسیع‌تر، خود را برای کاری بزرگ، آماده سازند. اینک که کاوه، فریدون را در کنار خود و یا خود را در کنار او می‌بیند، بر آن می‌شود که برابر با نقشه‌های از پیش مشخص شده، برنامه‌ی اعتراض آمیز خود را از قلب تصمیم‌گیری حاکمیت، جایی که نمایندگان ضحاک از همه‌ی مناطق زیر نفوذ او در آن، بگرد هم آمده‌اند، آغاز کند.

برخورد کاوه با اهل مجلس و تحقیر آنان با آهنگی که از آن اعتماد بنفس و پشتگرمی بر می‌آید، چنان است که حتا نمایندگان حاکمیت را بر آن می‌دارد که ضحاک را هُشدار دهند که این مرد، چنان سخن می‌گوید که گویی از هواداران فریدون شده است. (۸) این دریافت آنان، نشان می‌دهد که در آن روزگار که ضحاک در کار تدارک گواهی دادوری خویش شده است، آوازه‌ی فریدون و شرح فعالیت‌های سیاسی و تبلیغی او، تمامی خطه‌ی فرمانروایی ضحاک را در نور دیده بوده است. اگر جز این بود، آنان چگونه می‌توانستند به کاوه، چنین نسبتی را روا دارند؟

آیا کاوه‌ی آهنگر که حتا اعتراض علیه ضحاک، ریشه در روابط سیاسی، سازمانی او با فریدون داشته است می‌تواند همچنان بعنوان نماد

اعتراض توده‌های مردم، علیه نابسامانی و بیداد باشد؟ جواب این پرسش آن است که می‌تواند باشد، بررسی دقیق شخصیت او از درون شاهنامه‌ی فردوسی، اگر چه به علت کمبود منابع مطالعاتی، نمیتواند انجام گردد، اما تا همین حد نیز می‌تواند در دراز نامی تاریخ یک ملت، نشانه‌ای از امید، از حرکت و از مقاومت در برابر ستم و ستمگر باشد. به اعتقاد من، چهره‌ی ضحاک تصویر شده در ذهن تاریخی ما، چهره‌ای است برگرفته شده از راویان سطحی خوان شاهنامه، در خلال تاریخ هزار ساله‌ی سرایش این اثر. چهره‌ی ضحاک رسوب کرده در جانهای ما، چهره‌ی آن ضحاک شایعه‌هاست. ضحاک فردوسی، با آن ضحاک پرداخته شده‌ی برون گرایان، تفاوت‌های بسیار دارد. درست همانگونه که چهره‌ی کاوه نیز، کاوه‌ی جان‌های ما، کاوه‌ای است مطلق. گستره‌ی وجود او، سرزمین ایثار است و همدردی و ستم ستیزی. چنین کاوه‌ای، حتا حسابگر هم نیست. اما کاوه‌ای را که فردوسی به تصویر می‌کشد، با کاوه‌ی شایعه‌ها متفاوت است. ضحاک و کاوه اینک در فرهنگ و اژگانی ما، بارهای معنایی ویژه‌ای را بدوش خویش می‌کشند. اگر حتا قرار باشد این بارهای معنایی، دیگر گون شود، زمان‌های دراز می‌طلبند تا این مهم انجام گیرد. ضحاک نفرین شده‌ی سده‌ها و هزاره‌ها، می‌تواند در ابعادی از رفتار خویش، همدردی ما را بخود بکشد و در ابعادی دیگر، نفرین بسیاری از انسانهای داغدار تاریخ را. انا حتا همین نفرین شدگی‌ها نیز در خود، انا و اگرهای بسیار دارد. کاوه‌ی آهنگر نمیتواند قهرمان بی چون و چرای مقاومت‌های افسانه‌ای و قیام‌های گستاخانه، در برابر نابرابری و بیداد بشمار آید. انا کاوه‌ی آهنگر شخصیتی است که دست کم، برای بدست آوردن حقوق فردی خویش، به شبکه‌ی مبارزه‌ی مخفی فریدون می‌پیوندد که سازمانگری جوان اما هوشیار، مغرور و برتری خواه است. پیوستن کاوه بدان شبکه و نیز پاره کردن گواهی

نمایندگان ضحاک و سخنان تحقیر کننده‌ی او نسبت بدانها - اگر چه با برنامه‌ای از پیش تعیین شده از سوی فریدون - از عناصر ماندگار تاریخ مبارزات مردم، برای از میان بردن ناروایی‌ها بوده است. آیا ملت‌هایی که نیازمند قهرمانانند، سیاه بختند؟ آیا قهرمانان، جوهر تپنده‌ی حرکت و اعتماد بنفس را از یک ملت، باز می‌گیرند؟ آیا نمیتوان در هر انسانی، میل به رویش و رهایی را، ژرفا بخشید، بی‌آنکه قهرمانان در تاریکی‌های نفی، قرار گیرند؟ به اعتقاد من، قهرمانان، اگر در بافت دسیسه‌های سازمان یافته‌ای به اسارت نیفتند، در ردیف نیازهای روحی یک ملتند. هیچ ملتی، خود را از این پدیده، بی‌نیاز احساس نکرده است. چه آنها که جلوه گاه یک دمکراسی از درون روئیده‌ی ریشه دار هستند و چه آنان که هنوز در عقب ماندگیهای فرهنگی و سیاسی، همچنان دست و پا می‌زنند. قهرمانها نماد مقاومت‌ها، دلیری‌ها، امیدها، نومیده‌ها، شتاب‌ها و شکستی‌های یک ملت در درون تاریخ دیر سال آن هستند. قهرمان‌ها هرگز ستم‌دیدگان را به ستم‌دیدی، تشویق کننده نبوده‌اند. آنان نمونه‌های تن نسپردن به ستم‌دیدگیند. انسان‌ها، بویژه آنان که کمال طلبی‌های آگاهانه و پوشگری دارند؟ به قهرمانان مقاومت ملی خویش و یا دیگر سرزمین‌ها، بعنوان آموزگاران حرکت می‌نگرند. در دریای توفانی زندگی، آنان، نقش چراغ‌های دریائی را بازی می‌کنند. اما هنگامی که بازی‌های سیاسی، همچون عوامل درجه اول به درون این معادلات، راه می‌یابند، چه بسا ترسوترین انسانها، قهرمان گستاخی در برابر ستم تصویر شود و یا موجود روسپی گونه‌ای، نماد نجابت و تقدس، اعلام گردد.

در فرهنگ ما، شاهنامه‌ی فردوسی، در ایجاد چنین فضا‌های امید بخشنده، نقش کار ساز داشته است. رستم، انسان قوی پنجه‌ای را به یاد می‌آورد که از هر گونه زورگویی و زور شنوی، بیزار است. کاوه، مرد

پیشه‌وری را یاد آور است که علیه بیداد، بپاخاسته است. حتا برای نشان دادن عدم وابستگی او به هر کس و هر چیز، درفش کاویانی او را که پیشبند چرمی‌اش بوده است نشانه می‌گیرند. زیرا اگر او، هوادار کسی دیگر بود، پرچمدار او نیز می‌شد. ضحاک، نماد بیداد است. بسیاری از ستمگران پس از او را، با تشبیه کردنشان به ضحاک، مردم دریافته‌اند که سخن از چه انسانی است. حال آنکه در آنصورت لازم می‌آمد، بسیاری ویژگی‌ها و در مواردی، تاریخچه‌ای دراز، ارائه گردد تا تصویر فرد مورد نظر در ذهن‌ها فراز آید. من بر این گمان نیستم که چهره‌ی ضحاک و کاوه‌ی آهنگر بعنوان قهرمانانی از دو حوزه متفاوت، بر اثر دسیسه‌ای تاریخی، دیگرگون شده است یا آنان این نبوده‌اند که معرفی گشته‌اند. اعتماد من آن است که آثار ادبی ما از جمله شاهنامه‌ی فردوسی، نیازمند باز خوانی ژرف و هنجار مندانه‌ای است. ضرورت دارد که چهره‌ی واقعی این آثار، در بافت زمان خود، دور از هر گونه کلی‌بافی‌های اغراق گونه، بار دیگر در معرض شناخت نسل‌های آینده قرار گیرد.

کاوه، از مجلس نمایندگان ضحاک، خروشان و خشمگین بیرون می‌آید. مردم ناراضی و منتظر، گرد او، فرا می‌آیند. او آنها را به گرفتن حقوق از دست رفته‌شان تشویق می‌کند.

آنگاه چرم پیشبند خود را بعنوان پرچم بر سر نیزه می‌کند و عملاً بعنوان پرچمدار محرومان، مردم را مخاطب قرار می‌دهد که بسوی فریدون روانه شوند و رهبری او را پذیرا گردند.^۹

چه کسی مردم ناراضی و منتظر را در اطراف مجلس نمایندگان ضحاک، گرد آورده است؟ مطمئناً یا آنها با قرار قبلی، کاوه را همراهی کرده‌اند و یا اینکه پس از راه یافتن کاوه به درون مجلس ضحاک، با آگاهی و برنامه ریزی فریدون، گروهی از مردم را بدانجا فرستاده‌اند. بویژه هنگامی

که کاوه، پیشبند چرمین خود را بر سر نیزه می‌کند، بازگوی این نکته است که از پیش، چنین وسیله‌ای، تدارک دیده شده است. شاید بسیاری از مردم گرد آمده در اطراف کاوه، به چنین سلاحی، مسلح بوده‌اند تا در صورت مداخله‌ی مأموران امنیتی ضحاک، آنها نیز از خود، دفاع کنند. بهر صورت، دست کم می‌توان به یک مورد از چنین وسیله، استناد کرد. اگر کاوه و یا مردم اطراف او چنین وسیله‌ای را از پیش، فراهم نکرده بودند، طبیعی‌ترین واکنش، آن بود که گفته شود، مردم، چوبی از درخت کنندند و چرم آهنگری کاوه را بر آن آویختند. نکته‌ی بعدی آن است که کاوه، نیازمند آن نیست به مردم توضیح دهد که ما اکنون به سوی کسی روانه می‌شویم که ناش فریدون است. این نام را همه‌ی مردم تظاهر کننده در اطراف کاوه، بجا می‌آورند. آنچه را که او بر زبان می‌آورد. فرمان حرکت جمعیت بسوی فریدون است. در این حالت می‌توان بدین نکته توجه داشت که گرد آمدن مردم در اطراف کاوه، به دو شکل می‌شود مورد بررسی قرار گیرد. نخست آنکه افراد مورد نظر، اعضاء همان شبکه‌ای هستند که هنوز مخفیانه، زیر نظر فریدون، به کار عضو گیری و گسترش عملیاتی می‌پردازد، در چنین وضعی، نیاز به معرفی شخصیت فریدون نیست. آنها می‌دانند که او در این ماجرا، تا کجا نقش دارد، در این حالت، می‌توان گفت که هنوز جنبش فریدونی، از گسترش همه گیر توده‌ای برخوردار نیست. دیگر آنکه، گردهمایی مردم، بدون ارتباط با طرح رفتن کاوه، به مجلس ضحاک، حکایت از گسترش قیام مردم، علیه حاکمیت دارد. اینکه در اینجا نیز کاوه، هنگام فرا خواندن آنان بسوی قرارگاه فریدون، چیزی در مورد او بر زبان نمی‌آورد، نشان از آن دارد که آنها به اندازه کافی، با نام او آشنا هستند و نمایندگان و مبلغانش را، در کوچه و خیابان، دیدار کرده‌اند. در هر حالت، این گزیندها، نشانگر فعالیت خستگی ناپذیر فریدون و ایجاد شبکه‌های مخفی مبارزه، علیه ضحاک بوده

است.

در چنین شرایطی است که فریدون در می‌یابد سقوط ضحاک، چندان دور نیست. از قرارگاه مخفی خود، پیش مادر می‌آید. اعتماد بنفس و غرور، رفتار او را در برگرفته است. کلاه کیانی، بر سردارد و رهبری مردم را برای خود، مسأله‌ای تثبیت شده می‌داند. به مادر خویش، می‌گوید که عازم جنگ با ضحاک است. تنها کاری که از دست او بر می‌آید، آنست که برای موفقیتش دعا کند. اشک‌های مادر، سرازیر می‌شود و بارانی از دعا، لبانش را در زیر قطرات خود، می‌پوشاند. "فریدون، آهنگ رفتن می‌کند، با این که به پیروزی قطعی خویش، امیدوار است، باز هم رشته‌ی احتیاط را از کف نمی‌نهد و تا حد معینی، مخفی کاری را لازم می‌شمارد." نه تنها بدلیل وجود مأموران حکومت، بلکه به دلیل خامی و عدم شناخت بسیاری از همراهان - که می‌توانسته‌اند عناصر نفوذگر ضحاک را نیز در خود داشته باشند - چنین احتیاطی، شرط عقل است. از این رو، از میان نزدیکان خویش، به دو تن که او را برادر، توصیف شده‌اند، بیشتر از دیگران، اعتماد می‌کند. یکی از آنان، کیانوش نام دارد و دیگری پُرمایه. فریدون بدان‌ها نومید می‌دهد که مرگ ضحاکیان، در نزدیکترین چشم انداز است. آنگاه سفارش می‌دهد که توسط آهنگران ورزیده، گریزی ساخته شود که به سر گاومیش شباهت دارد. همان گاوی که او در روزگاران کودکی، به مدت سه سال، از شیر او، تغذیه کرده است.^{۱۱}

فریدون، هنگامی که آهنگران کاردان را فرا می‌خواند، نامی از کاوه‌ی آهنگر بمیان نمی‌آید. در نخستین برخورد، چنین می‌نماید که ظاهراً مأموریت مهم و یا آشکار او به پایان رسیده است و یا کاوه، خود - پس از دریافت پسر زندانی شده‌اش - سرخویش گرفته است. اما وقایع بعدی، نشان دهنده‌ی آن است که او در درون سپاه فریدون، نقش معین و پر اهمیتی دارد. هنگامی که

سپاه شورشگر فریدون که پشتیبانی ابنوه مردم به ستوه آمده را، با خود دارد، راهی قصر ضحاک است، سخن از کاوه نیز هست.^{۱۳} او، پیشاپیش سپاه، با همان درفشی که او را شهره‌ی آفاق کرده است، در حرکت است. اما پس از آنکه فریدون به قدرت می‌رسد، دیگر از کاوه، هیچ سخنی در میان نیست. سکوتی اسرار آمیز، برگرد شخصیت او، برقرار می‌شود. چه، کاوه در این قیام، طبقه‌ای از طبقات اجتماعی را، نمایندگی کرده باشد و چه با انگیزه‌های فردی و محدود، به شبکه‌ی مبارزات فریدونی پیوسته باشد، در سکوت فردوسی، در هنگامه‌ی پیروزی فریدون، تغییری حاصل نمی‌شود. او اگر در مبارزات خود، طبقه‌ای را نمایندگی می‌کرد، حتا برای یک بار هم که شده، از آنان سخنی بر زبان می‌راند. اما می‌بینم که نه از سوی او و نه بعدها از سوی فریدون، برای نشان دادن حُسن تیت و عملی کردن وعده‌هایش، مبنی بر بهتر کردن زندگی آهنگران - و نه، دیگر پیشه‌وران - صحبتی در میان نیست. حتی وعده‌های فریدون - آنگاه که از آهنگران، در خواست ساختن گرز گاو سر را داشت - به آنان، نه از سر اهداف قیام او، بلکه از سر پیشبرد هدف‌هایی بود که آن وعده‌ها در خدمت آنها، قرار می‌گرفت.

بهر صورت، کاوه‌ی آهنگر پس از روی کار آمدن فریدون، از عرصه‌ی سیاست ناپدید می‌شود. اتا شخصیت افسانه‌ای او، بعنوان چهره‌ی ماندگار مبارزه و مقاومت، بیش از این‌ها، ذهن مردم کشور ما را، در خلال همه‌ی این سال‌ها، بخود مشغول کرده است. این امر، نشان دهنده‌ی آن است که مردم، برخی شخصیت‌ها را، همچون سرچشمه‌ی آرزوهای در بند خویش، قهرمان ملی و افسانه‌ای می‌سازند، بی‌آنکه لازم باشد در اطراف نام و کار آنان، صحبت زیادی شده باشد.

سفارش دادن سر گاومیش، بازتاب این نکته است که فریدون، چه دنیای سرشار از کینه‌ای، در درون خود دارد. کینه‌ی ضحاک، پس از هزار

سال رنج پایان ناپذیر تاریخ، نسبت به ابلیس، حتا در توصیف‌های فردوسی، نمودار نیست، در صورتی که فریدون، هنوز قدرت سیاسی را بدست نگرفته، اندیشه‌ی آن را دارد که گشنده‌ی پدر خویش را با همان گرز گاو سری بکشد که سر آن، یاد آور پاره‌ای از علائق او به آن گاو شیرده باشد. شاید اگر فریدون، مانند ضحاک، گرفتار دام ابلیس می‌شد، هزاران برابر جوانانی را که در راه سیر کردن شکم ماران خود کشته بود، بر اثر خشم بی‌پایان خویش به تحقیر بزرگی که بر او روا شده بود، از دم تیغ کین خویش می‌گذراند.

هنگامی که مردم از جمشید شاه، خسته شده بودند و غرورهای خدایگون او، رگباری از مت و حقارت بر سر آنان، فرود آورده بود، آنها، بی‌هیچ گونه وعده‌ای از سوی ضحاک، شوقمندانه، راهی کوی مهرش شدند تا به این سرزمین بلا گرفته‌ی جمشیدی، پا بگذارد و رهبری آنان را بر عهده گیرد، اینک فریدون که پشتیبانی آسمان و زمین را از آن خود می‌داند، پیش از بر تخت شاهی نشستن، در برابر بهره جویی‌ها خویش از مردم، بدانها، وعده‌ی روزگاران بهتر می‌دهد. فریدون چنان وعده می‌دهد که گوئی هم اکنون بر تخت شاهی، تکیه زده و شرق و غرب عالم، در اختیار اوست. در کلام او، این اول شخص مفرد است که مردم را مخاطب قرار می‌دهد. انگار این اوست که ضرورت سقوط رژیم ضحاک را تشخیص داده و این تشخیص را عملاً در گستره‌ی کارزار زندگی، وارد کرده است. فریدون فراموش کرده است که اگر بر بستر خواست مردم برای پذیرش او و راندن ضحاک از حاکمیت نباشد، نمیتوان کاری از پیش بُرد. اما او بر باور دیگری است. در شاهنامه‌ی فردوسی، زندگی کاوه‌ی آهنگر، بعنوان نماد ستمدیدگان، در یک بُرش زمانی کوتاه، در ۶۲ بیت به توصیف می‌آید. در صورتی که زندگی فریدون، از لحظه تولد تا زمان پادشاهی و سپس مرگ به ۶۵۹ بیت می‌رسد. از

سوی دیگر، این فریدون است که سال‌ها پیش از تولد خویش، با فراز آمدن در خواب شبانه‌ی ضحاک، آرام‌ترین صحنه‌های خلوت درون او را، یکسره دستخوش آشوب کرده است و سپس در همه‌ی لحظات مبارزه علیه حکومت ضحاک، این اوست که زشته‌ی کارها را در دست خویش دارد. با این وجود، شخصیت کاوه‌ی آهنگر در دراز نامی تاریخ دیر سال وطن، فراتر از فریدون‌ها و جمشیدها، می‌درخشد. آیا راز این درخشش در آن است که توده‌های مردم، بیش از آنکه بدین نکته بیندیشند که ابتکار عمل این شورش در دست فریدون بوده است و کاوه‌ی آهنگر، پیش از وارد شدن به مجلس نمایندگان ضحاک - که پس از آن چهره‌ای تاریخی می‌شود -، از فریدون دستورات لازم را می‌گیرد و حتا بعد، جمع شدگان گرد خویش را بسوی فریدون فرا می‌خواند، بدین موضوع اندیشیده‌اند که کاوه‌ی آهنگر، انسانی است از تبار آنها. او در پی نشستن بر تخت شاهی نیست. انسان داغ‌دیده‌ای است که در یک موقعیت مناسب، دلتنگی‌های عمیق خود را بر ضحاک شاه باز می‌گوید و او را به رعایت داد و برابری، تشویق می‌کند. بدون تردید، اگر چنین عواملی، نقش عمده را در جاودانه کردن شخصیت کاوه نداشته باشد، نقش کار ساز و معین خود را داشته است. کاوه‌ی آهنگر، همانگونه که ناگهان در برابر مجلس ضحاک پدیدار می‌گردد، ناگهان نیز ناپدید می‌شود. مردم ما حتا بدین نکته نیز نیندیشیده‌اند. بسیاری از مدرسه رفته‌های ما حتی ممکن است ندانند که کاوه‌ی آهنگر به سود چه کسی و در ارتباط با چه زمینه چینی‌هایی، حرکت اعتراضی خود را سامان داده است. امکان دارد که آنان، حتی ندانند که بعد از ضحاک، چه کسی بر تخت شاهی نشسته است. برای آنان تنها نکته‌ای که اهمیت دارد، اعتراض دلیرانه‌ی کاوه‌ی آهنگر است. آنها کاوه را درست در همان لحظه‌ای اعتراض، مورد نظر دارند. مردی که از تبار زحمتکشان بوده است بر میخیزد و علیه ستم ضحاکیان بر

می‌آشوبد. قد است وجود کاوه در اذهان مردم ما حتا آن بوده است که او پرچمدار هیچ کس نبوده است. دلیل این امر نیز همان است که او پیشبند چرمین آهنگری خویش را بر سر نیزه می‌کند و بدین سان، پرچمدار اعتراض توده‌های دردمند و عزادار، علیه نظام ضحاک می‌شود.

پدید آیی چنین تصویری از او که بخشی از یک واقعیت بزرگ است، بدل به همه‌ی واقعیت تاریخ می‌شود. این امر، جلوه‌ی خواست‌های درونی و عمیق مردم است که از هر گونه زورگویی و تحقیر، بیزارند. کاوه‌ی آهنگر بازتاب شورش است علیه این پدیده‌ی نابکار. بازگویی رابطی کاوه با فریدون، بخشی از دریافت ما از بافت‌های واژگانی فردوسی است. حتا می‌توان این نکته را نیز خاطر نشان ساخت که شاید گسترش افسانه‌ی پدید آمدن فریدون در میان مردم، بدان‌ها، قوت قلب بخشیده است. بسیاری از نومیدان را، امیدوار کرده و انبوهی از خانه نشینان را، در سودای رهایی، به خیابان‌ها کشانده است. شایعات، مطمئن ترین موضوعات مورد بحث مردمند. در این حالت، دست همه باز است و هیچ کس را سر آن نیست که شایعه‌ای را دست نخورده به درون خویش ببرد و دست نخورده نیز، رها سازد. زاینده‌گی نسبی اندیشه‌های انسانی، او را و می‌دارد که شایعات را در کارگاه ذهن خود، شکل دلخواه بخشد و سپس آنها را همچون کبوتری به آشیان ذهن دیگران، رها سازد. شایعه‌ی تولد فریدون و اینکه او اینک با وجود تلاش مأموران ضحاک، در نقطه‌ی امنی بسر می‌برد، دل‌های نومید و دردمند را را امیدوار و آرام می‌سازد. کاوه نیز همچون دیگران – بویژه که او از ماران ضحاک، زخم‌ها در دل دارد – در سایه‌ی این شایعات، می‌توانسته است دلگرم گردد و در خود چنان نیروئی بیابد که به تنهایی، آهنگ مجلس ضحاک سازد و صدای اعتراض خود را، چشم در چشم یکایک آنها، در گوششان، طنین اندازد. باید این نکته را از نظر دور نداشت که اعتقاد بخش

عظیمی از مردم به برخی از خواب‌ها - بویژه آنها که شومی هراسناکی دارند - و تعبیر آنها و سپس تحقق آن تعبیرها در برخی از مواقع، آنهم به تصادف در عالم واقع، موجب آن شده است که خواب او را، باز تاب قدرتی برنامه ریز و فراتر از زمینیان بدانند و فریدون را، نظر کرده‌ای به تصور در آورند که در پیروزش، جای هیچگونه تردید نیست. تعیین‌هایی از این دست، در اذهان مردم، رسوب می‌کند و جای خود را در برخی انسانها - همچون کاوه - به حرکت و اعتراض می‌دهد.

۷- فریدون در آوردگاه ضحاک

بخت اینک با فریدون، یار است. همه چیز در جهت سرعت بخشیدن به پیروزی او بر ضحاک، حرکت می‌کند. او، سر در سودای قدرت دارد. این، آن جادویی است که در برخی، بدل به دیو می‌شود، غرورده و مغرور، هم‌اورد طلب و ضعیف کش، در بعضی دیگر، بدل به موجودی می‌شود سر به اوج هستی برده، اتا مهربان و خردمند. قدرت، غرور می‌زاید. زایش غرور، اگر مورد تربیت آگاهانه قرار نگیرد، در پی خود تحقیر و بی‌اعتنایی دیگران را در پی دارد و سرانجام، بدانجا پایان می‌یابد که فرد قدرتمند، خود را یگانه‌ی هستی می‌داند. جمشید چنان کرد. همین ویژگی، فاصله‌ی او را با مردم، افزایش بخشید و سرانجام، چنان شد که به فرو افتادن او منجر گردید. ضحاک نیز نیرومند و مغرور است. اتا در غرور و قدرت او، حقارتی درد بار، پشایه افکننده است. و اینک فریدون، هنوز ابزار قدرت را در اختیار خویش نگرفته، گرمای قدرت، وجودش را فرا می‌گیرد. و همینکه او می‌داند که سال‌ها پیش از آنکه زاده شود، به خواب ضحاک، اندر شده است، در خود رسالتی تقدیری، احساس می‌کند، او را محق‌تر از دیگران در نظر می‌آورد و تثبیت شده ترش، می‌پندارد. او اکنون به مردم، وعده‌ها داده است. بویژه آنها که برایش، گریز گاو سر ساخته‌اند، قول موقعیت برتر اجتماعی از او دریافت کرده‌اند. این خود، باز تاب آن است که مردم زحمتکش در همی این سال‌ها، در ردیف پائین‌ترین اقشار اجتماعی، کمر در زیر بار فشار

زندگی، راست نمی‌کرده‌اند. وعده‌های فریدون، سخنانی پاداش گونه است که او در برابر درخواست‌هایی که از مردم دارد، بر زبان می‌آید. این، بدان معناییست که او، صرف نظر از هر گونه در خواستی، برنامه‌های آینده‌ی خویش را از نظر اقتصادی، سیاسی و فرهنگی، برای مردم بازگوید. او قبل از آنکه در اندیشه‌ی بهتر کردن زندگی ستمبار مردم باشد، بر آن است که انتقام مرگ پدر را از ضحاک، باز ستاند. مدت‌هاست که فریدون، خود را آماده کرده است تا خون را با خون بشوید. اگر چنین اندیشه‌ای در او، چندان ریشه دار هم نبوده است، اکنون پس از آگاهی یافتن به خواب ضحاک که در آن نیز، خون با خون شسته می‌شود، کاملاً ریشه دار شده است. بیش از این‌ها، در سن ۱۶ سالگی، او بی‌تاب شستن خون پدر و بر تخت قدرت نشستن بود. اما مادرش، او را به شکیبایی دعوت کرده بود. در آن هنگام، او خام‌تر از آن بود که بتواند در نبرد کین خواهانه‌ی خویش با ضحاک، پیروزمند میدان نبرد گردد.

اکنون او نه تنها نیروی بسیار برای خود تدارک دیده، بلکه مردم را نیز آماده‌ی پذیرش خویش می‌داند. دو برادر بزرگتر و گوش بفرمان او، کیانوش و پُرمایه نیز همچون خود او، با سرهای پر از کینه‌ی ضحاک، بسوی کاخ او رواند. هنوز به کاخ ضحاک نرسیده، شب دامن می‌گسترده. آنان حرکت خود را به روز بعد موکول می‌کنند. شبانگاه، زنی خوبرخسار که دل به مهر فریدونیان بسته بود، بسوی آنان می‌آید تا اسرار ورود به کاخ ضحاک را— که از فرشته‌ای آسمانی دریافت کرده بود— بازگوید. "در افسانه، آنگاه که بخت با کسی یار گردد، آسمانیان نیز با او، از سر مهر، همدردی‌ها دارند. سقوط ضحاک یک واقعیت است. لحظه‌ی وقوع آن، امر تعیین کننده‌ای نیست. آنان که تاکنون، بندگان درگاه ضحاک بوده‌اند و در خود چنان انعطافی سراغ دارند که یک شبه در شمار وفاداران آستان فریدون در

می‌آیند، از تاریکی شب بهره می‌گیرند و شاه جدید را، استقبال کنندگان می‌گردند. تاریخ، مهر مرگ و پایان بر دفتر ضحاک، کوبیده است. پشت کردن آن زن خوبرخسار بر ضحاک، فریدون را هر چه بیشتر به اندیشه وا می‌دارد که او جز موجودی تعیین شده از سوی تقدیر که آن نیز به سهم خود در آسمان‌ها، برنامه ریزی می‌شود، نیست. هنگام پیش روی سپاه، فریدون یکی از نگهبانان اروند رود را، مخالف خویش می‌یابد که هرگز حاضر نیست به دستورات بزرگ خود ضحاک، پشت بگرداند. فریدون که وجودش را توقع و اطاعت خواهی، سرشار کرده است، از وفاداری آن نگهبان نسبت به ضحاک، خشمگین می‌شود. با این وجود، بدون هیچ هراسی، با اسب خویش به آب می‌زند و از آن سوی اروند رود، سر از خشکی در می‌آورد. قصر ضحاک، سر به آسمان، افراشته است. فریدون با گرز گاو سر خود، بدرون قصر وارد می‌شود و هر گونه مقاومتی را در هم می‌شکند.^{۱۵} نمیشود برگزیده‌ی تقدیر بود و پیروز نشد! فریدون نباید آسیب ببیند. او نمی‌بیند. او حتا اگر نخواهد، پیروز خواهد شد. از میان همه‌ی انسان‌های آن زمانه، تقدیر، کسی را برگزیده است که فرزند گمنام مردی آبتین نام است. همه‌ی شادی‌ها و پیروزی‌ها، در وجود او خلاصه شده است. چگونه ممکن است تا این حد مورد توجه تقدیر بود و خود را دست کم پنداشت؟ فریدون، این است!

فریدون، شتابان و خشمگین، وارد خصوصی‌ترین سرسرای ضحاک می‌شود. هنگامی که دشمنانگی‌ها، تعیین کننده‌ی رفتارهاست، حقوقی انسانی، چگونه می‌تواند کوچکترین حرمت داشته باشد؟ شکار اصلی، ضحاک، در دام نیست، در عوض، زنان حرمش در آنجا جمعند. او چنین می‌پندارد که دشمنان و مخالفانش، ناپاکانند. و هر که نیز با آنها دمخور باشد، بدین گونه داورى خواهد شد. تصور او از ناپاکی، تصویری است بسیار در سطح. از این رو دستور می‌دهد یکایک زنان حرم، شستشو داده شوند.^{۱۶}

به گمان او، چنین شستشوئی فریدونی، می‌تواند ناپاکی‌هایی بر جان نشسته را از وجود آنان بزدايد. برخی ممکن است ایراد گیرند که فریدون تا این حد، دم بین و سطحی نگر نبوده است. او از آن رو که پس از سقوط ضحاک، این زنان را از آن خود پنداشته، دستور داده است، نشان خوب شسته شود تا آثار وجود ضحاک و تماس‌های جسمی و نوازشبار او، از میان برود! اگر چنین دریافتی، واقعیت داشته باشد، نشان از آن دارد که فریدون از این نکته غافل بوده است که در پاکی جسمی بهیمی‌ترین انسانها — آنها که در مرکز قدرت و امکانات مادی قرار دارند — نمیتوان تردید روا داشت. بی‌آنکه اندیشه‌های آلوده و بیمارگون آنان را بتوان، مورد تأیید قرار داد.

فریدون خود می‌بایست این نکته را بعنوان نخستین آموزه‌های زندگی دانسته باشد. از این رو بر تنها گزینه‌ای که می‌توان انگشت گذاشت، همان گزینه‌ی آغازین است که او باور داشته است که ناپاکی‌های درون انسانها، باشتن‌های برون آنها، زدوده خواهد شد. زنان حرم ضحاک، آنان که خلوت‌های خویش را با او گذرانده‌اند، درست در لحظه‌ای که شمشیر آخته‌ی دشمن را بر بالای سر خود می‌بینند، یکباره از فریدونیان می‌شوند. چنان تصویری را، چنین واکنش‌هایی بایسته است! آنان از اینکه فریدون را جانشین ضحاک می‌بینند، شادمانند. ستاره‌ی سپید بختی. اینک از افق زندگی آنان، چهره آراسته، فراز می‌آید. آنان برای آنکه از هر گونه گزند، آسوده خاطر شوند، به فریدون می‌گویند که ما در درگاه ضحاک کم خرد اهریمن کیش، رنج بسیار کشیده‌ایم. این نخستین بار است کسی زهره‌ی آن را داشته که وارد درگاه او شود و آرزوی تصاحب تاج و تختش را داشته باشد. فریدون حتا برای دیرباوران احتمالی، یاد آور می‌شود که هیچکس زندگی جاودانه نمیتواند داشته باشد. دور شاهی ضحاک نیز سپری شدنی است. این فلسفه، حضور او را تثبیت تر و توجیه تر می‌کند. او آنگاه به معرفی

خود می‌پردازد که فرزند آبتین است. ضحاک، جان پدر او را قربانی ماران خویش کرده است.^{۱۷} او از همان آغاز، خط و نشان خود را با همه‌ی کسانی که سر و کار دارد می‌کشد تا بدانند با چه کسی روبرو هستند. او آشکارا، انگیزه‌ی نبرد خود را با ضحاک، گرفتن انتقام خون پدر می‌داند. خویشتن را انسانی «کینه جو» توصیف می‌کند که آتش خشمش، در صورت تحقق انتقام، خاموش خواهد شد. از این رو، سر آن دارد که با گرز گاو چهر خویش، ضحاک را نابود سازد.

هنگامی که ارنواز، دختر به اسارت در آمده‌ی جمشید، توسط ضحاک - که این دومین اسارت تاریخی خود را به آزمون می‌گذارد - سخنان فریدون را می‌شنود، شادمان می‌گردد و حضور او را، آغاز مرگ شومی‌ها و جادوئی‌ها می‌داند، که ضحاک نمونه‌ی مجسم آن است. سپس او به فریدون گزارش می‌دهد که همراه خواهرش شهرناز از بیم مرگ، اطاعت ضحاک را از هنگام به اسارت در آمدن، پذیرا گشته بود.^{۱۸} این دو زن، هنگامی که اسارت اولیه خود را تجربه می‌کردند، دختران جمشید شاه بودند و سپس، همسری ضحاک را پذیره آمدند و بویژه ارنواز از نزدیک‌ترین زنان حرم او به شمار می‌آمد. و اینک، اسارت دوم را در شرایطی تجربه می‌کنند که نام همسران ضحاک را بر خود دارند. ارنواز از کسانی بود که ضحاک بیم زده و خواب‌آلوده را، پس از گذراندن آن رؤیای ناپاک، نوازش کرد و تسلی بخشید تا بتواند بخود آید و سنگینی بار آنهم شوم آئینی، او را از پا در نیاورد. هم او بود که ضحاک را وادار به بازگویی خوابش کرد تا چاره‌ای بجوید و او را از نگرانی بی‌مرز و آئینش، برون آورد.

اما اینک باید این واقعیت را پذیرفت که تیغ در دست دشمن است. از این رو به فریدون یادآور می‌شود که او و خواهرش شهرناز، از بیم جان، بدو تسلیم گشته بودیم. و گر نه، آمیزش با آن کس که بر شانه‌های خویش، دو

مار روئیده و آزمند دارد، چگونه، لذت بخش خواهد بود؟

ارنواز، انسانی، قابل ملامت نیست، آرزوی بنیادین او همان بود که تاج و تخت شاهی پدرش، سرنگون نشود. این، مهمتر از هر چیز بوده است. اما اینک که سرنگون شده، اسارت‌های ضحاک و فریدونی، تحمیلی است. ارنواز، اگر بیم جان نباشد نخواهد توانست بدینگونه احساسات درونی خود را پنهان سازد و زبان به گونه‌ای دیگر به سخن برگشاید. او زندگی را دوست می‌دارد و برای حفظ آن، انطباق، موفق‌ترین شیوه‌هاست. اگر ارنواز از ضحاک، کینه‌ای ژرف در دل داشت نمیتوانست در طول این همه سال‌ها، بدو، محبت‌های خود را ارزانی دارد. بوژه که در جریان خواب آن شب، پافشاری‌های او به ضحاک، برای بازگو کردن آن و سپس جستن چاره‌های ممکن، نمیتوانست نشانه‌ی بی‌مهری او به مردی باشد که اینک در اعتراف او به فریدون، سرچشمه‌ی کژی‌ها و ناپاکی‌ها، به شمار می‌آید.

فریدون از آنان می‌خواهد که پنهانگاه ضحاک را بدو باز نمایند. اما جواب آنان اینست که او، در هندوستان بسر می‌برد.^{۱۰} ارنواز، برای تحکیم موقعیت خویش، گفتنی‌های بیشتری را از ضحاک، نثار فریدون می‌کند. ضحاک تصویر شده توسط او، کسی است که تن خویش را با خون بیگناهان می‌شوید.^{۱۱} ارنواز در میان باراندن اتهام‌ها و ویژگی‌های گوناگون به سوی ضحاک، از بیان یک نکته نیز غافل نیست. او اعتراف می‌کند که ضحاک، هرگز از دست ماران، آرام و قرار نداشته است.^{۱۲} او در این مورد، رنج بسیار کشیده است. اعتراف ارنواز، اعتراف به یک حقیقت عمیق و تأمل انگیز تاریخی است. در ذهن بسیاری، ضحاک چنان تصویر شده است که گویی او ماران را خود بر شانه‌های خویش نشانده است.

ارائه‌ی چنین تصویرهای، مخدوش بودن آنها را در نخستین تأمل، به تماشا می‌گذارد. چگونه انسانی را می‌توان نشانه گرفت که هوشمند و سالم

باشد، و پیوسته، درد و رنج دیرینه سال و حقارت، زندگی او را سرشار کرده باشد؟ ضحاک، نمیتوانسته است انسانی بیمار گونه باشد، مقاومت او در برابر دشواری‌های زندگی و مهمتر از همه، فاجعه‌ی رویش ماران، شگفت انگیز است! چگونه می‌توان هزار سال، چنین رنج بزرگی را تحمل کرد و دیوانه نشد؟ و یا از راه انفجار و خود از دست دادگی، دست به قتل عام مردم بیگناه، نیالود؟ تصویری را که فردوسی از او باز می‌نماید، باز تاب سلامت عقل و جسم اوست. وسوسه شدن و در چاه کسب قدرت افتادن، نشان از بیماری انسان ندارد. بلکه حکایت ضعفی است روئیده از درون او. فریب خوردن، در واقع، داد و ستدی است که انسان، آن را در یک لحظه، سود اندیشانه در می‌یابد. و چه بسا لحظاتی بعد، داستان فاجعه‌ای باشد. بسیاری از کببادهای انسانی ما، ابلیسانی هستند که گاه، خوش آهنگ و بخود کشنده، راه بر ما می‌بندند. حتا آنگاه که بسوی چنین ابلیسانی، دوان هستیم، کسی ما را ابلیسی نمیداند. کاستی‌ها، ضربه پذیرترین نقاط اندیشه و رفتار ماست. هیچ کس را نمیتوان بدلیل داشتن کاستی‌ها، خامی‌ها، مورد سرزنش قرار داد. حتا کسانی که بر اساس همین خامی‌ها، اشتباهاتی را مرتکب می‌شوند نمیتوان محکوم دانست. ما هنگامی محکوم هستیم که بر کاستی‌های آشکار شده‌مان، تأمل نکنیم و یا اشتباهاتمان را در بوته‌ی بررسی‌های مجدد، قرار ندهیم. ضحاک، در دوران جوانی خویش، در آنچنان فضایی از کاستی‌ها بسر می‌برده که نتوانسته است بر کارها و اشتباهات انجام شده‌ی خویش، اندیشه ورزد و از طریق مقایسه‌ها و بررسی‌ها، چراغی فرا راه خود بگذارد. بوژه که با موخودی کاردان، همچون ابلیس، روبرو بوده است. از این رو، باید دانست که ماران روئیده بر شانه‌های او، هرگز او را شادمان نکرده‌اند. این نکته را کسی بر زبان می‌آورد - ارنواز - که هزار سال از عمر خویش را با او بسر برده و یا همبستر گشته است.



پادشاهی هزار ساله‌ی ضحاک، حکایت از آن دارد که او از اشتباهات
 دیرین خویش، و باوجود زخم‌های چرکین و دردناک بر پیکر خود،
 درس‌های بسیار گرفته است. او در خلال این هزار سال، چنان پادشاهی کرده
 است که افسانه پرداز تاریخ، هیچ شورشی را یاد آور نمیشود و گذشته از آن،
 هیچ کشتاری را از سوی ضحاک، برای سرکوب شورش مردم، بر زبان
 نمی‌آورد. حتا ارنواز نیز به مسائلی از این دست، اشارتی ندارد. حال آنکه او،
 سر آن داشت که تا حد ممکن، این شاه سقوط کرده را در ورطه‌ی بدنami،
 غرقه سازد. از سوی دیگر، سقوط ضحاک در همین افسانه نیز، پیش از آنکه
 ریشه در یک روند تکامل یافته‌ی منجر به انقلاب داشته باشد، ریشه در یک
 سرنوشت تحمیلی رقم زده شده دارد. همینکه ضحاک، گرفتار خواب‌های
 آشفته‌ای از این گونه می‌شود، باز تاب آن است که خود، نگران آینده‌ی
 خویش است. نگران این نکته که این کشتارهای روزانه برای زنده ماندن
 ماران، سرانجام، جامعه را به انفجار خواهد کشاند. گذشته از این‌ها، تعبیر
 خواب او، زمینه ساز گسترش شایعه و شکل‌گیری فردی شد که سرانجام
 خود را با آن نشانی‌ها، انطباق داده شده می‌پنداشت. ضحاک، پیش از همه با
 خواب هراسبار خود، جادوی شکست‌ناپذیری‌های خویش را بی‌اثر ساخت
 و زمینه را برای پیشروی اندیشه‌های اعتراض و همگامی مردم، فراهم ساخت.
 اینک که فریدون، کاخ شاهی را در اختیار خویش دارد، اطلاع
 می‌یابد که ضحاک برای رهایی از رنج ماران، بیشتر اوقات، راه سفر پیش
 می‌گرفته است. این مسافرت‌ها بدلیل تازگی و تنوع خود، ذهن او را چنان به
 خود مشغول می‌داشته که می‌توانسته است لحظاتی، خود را از زیر بار
 خواری‌های گزنده‌ی ابلیسی، رها شده احساس کند. سفر اخیر او به
 هندوستان نیز، در همین راستا انجام گرفته است.

زندگی برای انسان‌ها، از آنچنان جاذبه‌ی جادوانه‌ای برخوردار است که حاضرند رنج‌های بزرگ را برتابند و با حقارت‌ها و دردها بستیزند اما چشم بر روشنائی‌های هستی نبندند. ضحاک نیز یکی از همان انسان‌ها بوده است. ارنواز به فریدون مژده می‌دهد که ضحاک، بزودی باز خواهد گشت.

هنگامی که ضحاک به سفر می‌رفته است، مسئولیت رهبری ثلک و ملت را در اختیار فردی می‌گذاشته که کندرو نام داشته است. او از انصاف بهره مند بوده و به بیداد، گرایش کمتری داشته است^{۲۲}. چنین ویژگی‌هایی را ما از زبان فردوسی می‌شنویم که با وجود شکیبائی زبانی، گاه رشته‌ی کلام از دستش خارج می‌شود. و در این خارج شدن است که او خشم خویش را نسبت به ضحاک، در درون واژه‌ها، باز تاب می‌بخشد. توصیف کندرو، معاون ضحاک از زبان فردوسی، تنها برکشیدن شخصیت او نیست. حکایتی است از چگونگی انتخاب‌های ضحاک و معیارهایی که برای افراد مسئول و برگزیده‌ی خویش، قائل بوده است. نمیتوان خشمگین بود و هنگام توصیف موضوع بر انگیزنده‌ی خشم، از واژه‌هایی بهره گرفت که بوی مهر و دوستی داشته باشد. انجام چنین کاری در مورد یک فرد با خصلت‌های متفاوت و در مواقعی ناهمخوان، چندان ساده نیست. فردوسی با وجود نفرتش از ضحاک، در دوره‌های بعدی زندگی او، باز، رشته‌ی انصاف را پاره نکرده است. او ناچار است به این واقعیت اعتراف کند که جانشین ضحاک، انسانی ستمگر و ناپاک نیست. او می‌توانست او را فردی ترسیم کند که خرده‌مند و دادگر بوده است. اما زبان فردوسی، درست در لحظاتی که از ناپاک دینی ضحاک و ضحاکیان صحبت می‌کند، نمیتواند یکباره از انساندوستی و محبت آنان، سخن ساز کند. از این رو، توصیف خود را در هیأت ترکیبی قرار می‌دهد که

همان انصاف و داد را به خواننده می‌رساند بی‌آنکه رنگ و بوی گرایش عاطفی او در آنها، به تماشا آمده باشد. به دیگر سخن، او از میان نفی لطیف و پنهان و خویش، اثبات کم رنگی را در برابر دیدگان ما قرار داده است. همینکه کندرو از وجود فریدون در کاخ شاهی، آگاه می‌شود، از دری دیگر بدانجا وارد می‌گردد. او در برابر خود، فریدون را می‌بیند که مغرورانه، با شهرناز و ارنواز در دو سویس، در پیشگاه کاخ شاهی، به آرامی نشسته است.^{۲۳}

شهرها از لشکریان او، یکسره پرشده است و در درون کاخ، خدمتکاران، همه در برابر صف کشیده‌اند تا بندگی خود را به بندگی جوی تازه از راه رسیده، به اثبات رسانند. کندرو، که گویی از مدت‌ها پیش، انتظار چنین لحظاتی را می‌کشیده است - و طبعاً در جریان خواب ضحاک نیز بوده است - بی هیچ هراس و خشم، حتا بدون اندک پرسش از فریدون، بسوی او می‌رود و احترام لازم را که شایسته‌ی یک شاه است برایش بعمل می‌آورد. مهمتر از همه آنکه او را مورد ستایش قرار می‌دهد و آرزوی زندگی ابدی، برایش دارد. زندگی ابدی برای کسی که تاج و تخت شاهنشهی را شایسته‌ی داشتن است.^{۲۴}

برخورد کندرو با فریدون، برخورد انسانی است که تقدیر را میدان دار بسیاری از عرصه‌های زندگی می‌شمارد. او نه تنها از حضور او در کاخ شاهی، شگفت زده نمی‌شود بلکه با متانت، فریدون را پذیرا می‌گردد و حتا دعای خیر خویش را، نثار وجودش می‌سازد، بی شک، هم ضحاک و هم کندرو، مضطربانه و ترسمند، در انتظار لحظه‌های شوم حمله‌ی سپاهیان فریدون به کاخ شاهی بوده‌اند. شاید از همان رو بوده است که ضحاک در اوج نگرانی‌ها، بار سفر بر بسته است تا اگر فریدون، یورش خویش را آغاز کرد، او نخستین طعمه‌ای نباشد که به دام آزمندان از پیش تعیین شده‌ی

تقدیر می‌افتد. غیبت ضحاک، چاره جویی‌های ناگزیرانه‌ای است که آخرین لحظه‌ی دردناک تسلیم را، اندکی به عقب می‌اندازد، مطمئناً او توانسته است از طریق شایعه‌ها و نیز مأموران مخفی ویژه‌ی خویش از حمله‌ی احتمالی فریدون در یک مدت زمان معین، آگاه گردد. و همین آگاهی، او را بر آن داشته است تا بار سفر بر بندد.

آیا برخوردی را که کندرو با فریدون داشته است این اندیشه را به ذهن نمی‌آورد که افرادی همچون او، اوج اعتماد بودن، غیر قابل اعتمادند؟ اگر کندرو، انسانی تقدیری باشد، او قبل از آنکه وفادار ضحاک یا فریدون بشمار آید، وفادار تقدیر خواهد بود. این وفاداری، چیزی از درون برخاسته و بر مبنای داوری فردی او نیست. نهایت آنکه این گونه وفاداری‌های تحمیلی، ارزش لازم را در چنین حوزه‌هایی ندارد. اگر کندرو، ضحاک را انسان ارجمندی می‌دانست که خدمت کردن بدو نه از راه ترس و اجبار که از طریق کشش درونی انجام می‌گرفت، آنگاه او حتا در هنگامه هجوم فریدون به کاخ شاهی، دست از مقاومت وفادارانه‌ی خود بر نمیداشت و در صورت احتمال شکست، آنجا را برای همیشه ترک می‌کرد و یا با آگاهی به عدم پذیرش او، بعنوان شاه جدید، تسلیم نیروهای امنیتی فریدون می‌گشت. اما چنین می‌نماید که کندرو، بنده‌ی لحظه‌هاست. او در انتظار آنست تا ببیند امروز، کدامین خورشید در آسمان زندگیش طلوع می‌کند تا بتواند ستایش و بندگی بی‌چند و چویش را نثار وجود او سازد. او تا لحظاتی پیش، ضحاک را، یاری وفادار و همپیوند بوده است. اما اینک که اوضاع، دیگر شده است، می‌تواند همه‌ی آن احساسات و وفاداری‌ها را در خدمت اربابی دیگر همچون فریدون، بکار گیرد.

شاید از میان چنین دریافت‌هایی، تسلیم پذیرهای او به تقدیر، عمده‌ترین عامل تغییر رفتارش بوده است. چگونه می‌توان در برابر تقدیر،

پرچم مقاومت برافراشت؟ آنهم تقدیری که آگاهانه، دگرگونی‌های زندگی را از دیر باز - چهل سال پیش - به ضحاک، باز نموده است. مهم‌تر آنکه در طول این سال‌ها، تحقق پیش‌آگاهی‌های تقدیری، یک به یک، خود را به تماشا گذاشته است، اینک چه جای تردید است که این آخرین بازی‌ها، یا انجام نگیرد و یا چیزی شود که در آغاز آن نبوده است؟ کندرو، به حکم تقدیر کردن می‌گذارد. اگر ضحاک، انسان خوبی نیز بوده است، تقدیر، انسان خویشتری را جانشین او می‌سازد. حتا اگر ظاهراً چنین نموده شود که این انسان جانشین، بهتر از ضحاک نیست. با این وجود، «طریق امن و سلامت» در همین پذیرش است.

کندرو، وظیفه‌ی خود می‌داند که همه‌ی اسرار حاکمیت ضحاک را پیش فریدون باز گوید. آنگاه فریدون، بدو دستور می‌دهد که مقدمات جشن پیروزی او را بر ضحاک، فراهم سازد. رفتار فریدون با او، آنچنان است که گویی او را سالهاست می‌شناسد و حتی در وفاداریش کمترین تردید را روا نمی‌دارد.^{۵۸} آیا اینگونه رفتارها از سوی او، از ساده‌انگاری‌ها و زود باروری‌های این جوان قدرت طلب برمی‌خیزد یا اینکه او نیز بر بستر تقدیر، وفاداری‌ها را مهربانانه و سرکشی‌ها را خشمگینانه پاسخ می‌گوید؟ چه، در چنین حالتی، وفاداران، تن به تقدیر سپردگانند و سرکشان، پشت گردانندگان بدان.

فریدون، متانت و محبت کندرو را، چنان عمیق و وفادارانه در می‌یابد که بدو مأموریت می‌دهد تا مجلس نمایندگان را در حضور او بازگشاید تا او بدان وسیله بتواند از اوضاع کشور، دریافتی فراهم آورد.^{۵۹} کندرو نیز در انجام دستورات شاه جوان، چنان کوشاست که گویی او هرگز عمر خود را بر آستان قدرت ضحاک، سر نکرده است.

۸- پایان آن رؤیای شوم

شب پایکوبی و جشن پیروزی، تن به روشنائی روز می‌کشد و سپیده دمان، کندرو مأموریت می‌یابد که بسوی ضحاک رود و پایان حکومت و بزرگی او را برای همیشه، بدو باز گوید.^۱ لحن کلام کندرو به ضحاک، چنان است که از آن آهنگ خشم و تحقیر برآید. در برخورد او با ضحاک، توفان، تازه وزیده‌ی قدرت فریدونی، یکسره گم است. همچنانکه شگفتی احتمالی یک انسان از حادثه‌ای آنچنان بزرگ در برابر فریدون، در رفتار او هیچ جای پائی ندارد. انسان‌هایی همچون کندرو، دژهای دیر سال استوار مانده‌ای را مانده‌اند که در توفان سیاه بختی‌ها و نسیم شاد خواری‌ها، در خنده‌ی خورشید و گریه‌ی آسمان، حالت‌های ظاهراً بی‌تفاوتی دارند. نه هراسمند می‌نمایند و نه شادگون، نه برون آمده از خویش و گستاخ‌ارزیابی می‌شوند و نه در خود فرو رفته و گریزان. چنین انسان‌هایی، چنان نفوذ ناپذیر و سنگ‌گونه‌اند که ناشکیبایان را به خشم و اعتراض وا می‌دارند.

او به ضحاک گزارش می‌دهد که همه چیز برای او، پایان یافته است.^۲ آنگاه به توصیف شخصیت فریدون و انطباق آن با خواب نفرین شده‌ی ضحاک و همچنین قدرت شکست ناپذیر این جوان از راه رسیده می‌پردازد. ضحاک، به کندرو می‌گوید که جای گلایه‌ای نیست. همان به که مهمان‌های گستاخ، از سر تقدیر و تحمیل، بر انسان وارد شوند نه از سر دعوت. سپس از کندرو، جواب می‌شنود که این چگونه میهمانی است که هم اینک با

سوگلی‌های حرمت - ارنواز و شهرناز - نرد عشق می‌بازد؟^۳

ظاهراً گزارش‌های کندرو در باره‌ی تصرف کاخی شاهی، توسط فریدون، ضحاک را به واکنشی برنیا نگیخته است. او چنان این رؤیای شوم را پایان یافته می‌بیند که هرگونه مقابله‌ای را با فریدون، برای پس گرفتن ملک هزار ساله، بیهوده می‌یابد. تقدیر کور و ستمگر، پس از آنهمه خواری و هراس، سرانجام، او را قربانی اراده‌ی بی‌چند و چون خویش ساخته است. اما هنگامی که از کندرو می‌شنود که فریدون، جسارت را بدانجا رسانده است که همسران برگزیده‌ی او را نیز در اختیار خویش گرفته و هیچ‌گونه مرزی را برای اخلاق و باور، قائل نیست، گرگانه، خشم می‌گیرد.^۴ هستی‌اش در زیر بار شکست و حقارت که نمیتواند در آنجا حضور داشته باشد و از ناموس هزار ساله‌ی خود دفاع کند، در هم می‌شکند. ناموس، گرهگاه زندگی اوست. گرهگاه زندگی مردم سرزمین او و بسیاری از انسانهاست. این عنصر اخلاقی ریشه گذاشته در ژرفای باورهای مردم را چگونه می‌توان ندیده گرفت؟ چگونه می‌توان این اصل را که استواری قامت یک مرد و شرف او، در گرو حفظ ناموس خود، به هر بهای ممکن است، در حوزه‌ی تأمل قرار نداد؟ فریدون اگر حاکمیت هزار ساله‌ی او را باز گرفته است، این امر در گرو بازی آن تقدیر نفرت‌انگیزی است که نخستین گوشه‌ی چشم خویش را در پدید آی این جوان گستاخ، چهل سال پیش، بدو، نشان داده است. اما تقدیر بدین نکته، اشاره‌ای نداشته است که این از راه رسیده‌ی ناآرام، حتا ناموس او را در راه هوس‌های خویش، بازیچه می‌سازد. این ننگ، دیگر تحمل کردنی نیست. او بر کندرو، خشم می‌گیرد که نتوانسته است دست کم، برای ناموس این ارباب دیرین - و شاید ارباب آینده در دایره‌ای بسیار محدود - محافظ وظیفه شناسی باشد. از این رو، اعتماد خویش را از او برمی‌گیرد و اعلام می‌کند که او را از مقام دیرینش، برکنار ساخته است.^۵

ضحاک نمیداند که این خدمتکار وفادار و کاردآن، اینک قبل از هر چیز، جای پای خود را در درگاه فریدون به همان استحکام درگاه پیشین او، محکم کرده است. کندرو، نیازمند آن نیست که باقی عمر خود را، همچنان در خدمت شاهی باشد که دیگر تخت و تاج ندارد و تنها می‌تواند با خاطره‌های دیرین، زندگی را از تلخی زهر گونه‌اش بدر آورد. کندرو، در پاسخ ضحاک، موقعیت دیگرگون شده‌ی او را روشن می‌سازد و دستورات او را بی‌اعتبار می‌شمارد.

ضحاک را، چاره‌ای بایسته است. چگونه می‌توان این همه تحقیر را تحمل کرد و دم برنیاورد؟ هزار سال از زندگی او، نیمی در قدرت و نیم در خفت گذشته است. وجود رسمی او در بافت شاهی ایران، ثَماد قدرت و اطاعت بوده است. اما روح او، آن درونه‌ی انسانی که در لطافت و شکنندگی، بر بسیاری از گل‌های لطیف دشتاران پیشی می‌گیرد، در خلال این همه سال‌های سیاه، مظهر خوار شدگی و رنج بوده است. ابلیس، این جوهر شور بختی ظالمانه، او را در همه این روزگاران سپری شده، شهره‌ی عالم ساخته است. خواب شوم تقدیری اش - که او در بُعد آگاهانه‌ی شخصیتش، همیشه با آن مبارزه کرده است - چهل سال زندگی او را در هراسی دو چندان از حقارت‌های آغازین، فرو برده است. و اینک، مردی از راه رسیده است که نه سودای شادکامی مردم که آهنگ بازستاندن انتقام خون پدر و آن گاو شیرده را کرده است و بدین وسیله، این میراث هزار ساله را از چنگ او بدر آورده است. علاوه بر همه‌ی این‌ها، اکنون او، حتی حرمت ناموس او، این درونی‌ترین راز یقینی انسانی را بجا نمی‌آورد. و حال او، دریافته است که یار مدد کار دیر سالش، نه تنها او را تسلی خاطر نمی‌دهد و به دفاع از ناموس او بر نمی‌خیزد که در آخرین لحظات گزنده‌ی زندگی، بدو، خودکشی را یگانه گزیننه می‌داند! دردا که او، این همه خواری را،

بی‌هیچ واکنشی - اگر چه ناموفق - پذیرا باشد.

چنین می‌شود که او، تلاش خود را تمرکز می‌دهد تا در لب پرتگاه هست و نیست، وفادارترین و گزیده‌ترین نیروهای جنگی خویش را فراهم آورد و راه به سوی فریدون سپارد تا شاید از این راه، انتقام بی‌حرمتی ناموس گون او را باز ستاند.^۶

سپاهیان قوی دل و تازه نفس فریدون، راه را بر سپاهیان ضحاک می‌بندند.^۷ نبرد سنگین، حاصل این راه بستن هاست. مردم کوی و برزن نیز، پشت کرده بر ضحاک، به پشتیبانی نیروهای فریدونی، وارد معرکه‌ی نبرد می‌شوند.^۸ شکست ضحاک، کاملاً قطعی است. او که چنین در می‌یابد، تمام تن خویش را، آهن پوش می‌کند و به بام کاخ به تصرف در آمده‌ی خود، فراز می‌آید. از آنجا، ساکنان حرم سترو عفاف «خویش را در کنار فریدون می‌بیند که سرمست از باده‌ی پیروزی فریدون، هم آوا با او، نفرین ضحاک را بر لب دارند.^۹ فریدون چنان کار ضحاک را تمام شده می‌بیند که حتا فرماندهی سپاه خویش را در مقابله با او، بر عهده‌ی فرماندهان زیر دستش می‌گذارد و خود در کنار ارنواز و شهرناز که گویی هرگز، سر پیری و پژمردگی ندارند به عشق بازی مشغول است. چه زنان پر توان و فرسایش ناپذیری که در طول هزار سال، جام ضحاک را، صمیمانه از کام خویش لبالب کرده‌اند و اینک پس از گذشت آن همه سال، سر در سودای فریدون دارند. زنانی که از روح آنها، از آن جوهر اسرار آمیزی که در پیوست‌ها و گسست‌های انسانی، از خود معجزه‌های شگفت انگیزی را به تماشا می‌گذارند، هیچگونه خبری نیست. بیشتر، کالاهایی را مانده‌اند که در روزگار دخترانگی، از دوران جمشید شاه به دوران ضحاک پا می‌گذارند و هزار سال، در خلوت حرم او، عهده‌دار وظایف زنانه‌ی خویشند و اینک همین وظایف را در روزگار زنانگی جاودانه‌ی خود، در خدمت جوانی، از راه رسیده قرار داده‌اند. ارنواز و

شهرناز، در برابر تپش‌های زندگی ساز شخصیت‌هایی همچون تهمینه، پیکرانی هستند که از عطر راز گون دلبستگی‌ها، فاصله‌ها دارند.

ضحاک در می‌یابد که از طریق مقابله‌ی نظامی، نخواهد توانست علیه فریدون، کاری انجام دهد. از این رو، بر آن می‌شود که به تنهایی، به زندگی ارنواز و شهرناز که بدین سادگی، وفاداری هزار ساله‌ی خویش را بدو، نثار وجود خواهند و سوزان فریدون کرده‌اند، پایان بخشد. از بام قصر بزر می‌آید و با دشنه‌ای در دست، قصد جان آنان می‌کند. اما او حتا در این کار توفیقی فرا چنگ نمی‌آورد. شراره‌های سوزنده‌ی انتقام، با ضربه‌ی گرز گاو سر فریدون بر سرش، در درون او، خاموشی می‌گیرند. "در همین میان، آسمانیان، بر اساس طرح آغازین همان تقدیر دشمن آهنگ و پیگیر، او را از کشتن ضحاک، بر حذر می‌دارند." او باید در کوه دماوند، به بند کشیده شود و در کنار ماران آرامش از دست داده و آزمند، به مرگی پلشت و تلخ بمیرد. مگر نه این است که خواب هراسبار او، چنین سرانجام شومی را برایش پیش بینی کرده بود؟ اگر فریدون از پایان کار، آگاه نیست، نمیتوان تقدیر را به فراموشی، متهم کرد. فریدون که نادانسته - دست کم در آغاز کار و در بسیاری موارد دیگر - خط تقدیر را لحظه به لحظه، پی گرفته است، این بار نیز باید چنان کند. پیروزی او، پیروزی تقدیر است. هر چند شکست ضحاک نیز برای تقدیر، چیزی جز پیروزی، تعبیر نمیشود. ضحاک، تمام تلاش خویش را بکار برد تا بر این شوم پی، چیره گردد. زیرا او نمیتوانست چیزی را از حرکت باز دارد که بدون اراده‌ی او و فریدون، مسیر قانونمند خویش را ره می‌سپرد. تقدیر شاد کامانه و درد انگیز تحمیل شده به فریدون و ضحاک، نبرد سرنوشت ساز زایش نوها و مرگ کهنه‌هاست. ضحاک نه تنها به کهنگان تعلق دارد که به منفور شدگان نیز پیوسته است. ریشه‌های این نفرت، در آن رفتاری است که او نه از روی اشتیاق، بل از روی ضرورت بقای

خویش، در مورد کشتار فرزندان مردم، بر خانواده‌های آنان، تحمیل می‌کند. او از چهره‌هایی است که بیشتر از شایستگی‌اش، به نفرین و نفرت مردم، گرفتار آمده است. ماران روئیده بر شانه‌هایش، او را چنان در چشم انداز اندیشه و احساس مردم، پلید و نا مردم کرده است که کسی در خود، این کشش کنجکاوانه را نداشته که حتا برای یک بار هم که شده، او را از ژرفای این سرداب و هم انگیز تاریخ و افسانه، بدر آورد و وقایع زندگی‌اش را نه بر اساس نفرت و محبت، بل بر پایه‌ی هنجارهای جاری انسانی که می‌تواند بر فراز سده‌ها و هزاره‌های تاریخ نیز قرار گیرد، مورد بررسی، قرار دهد. حتا چهره‌ای که هم اینک از او، بعنوان یار زحمتکشان و داد خواه آنان، ارائه می‌شود، آنچنان در تاریکی تعبیر، مورد بررسی قرار می‌گیرد که نمیتوان آنها را، پایه‌ی داورهای قاطع‌تری قرار داد. اگر ما پذیرنده‌ی ضحاک فردوسی نباشیم، در آنصورت باید به منابعی توسل جوئیم که بتواند چهره‌ای روشن‌تر از او در برابرمان بگذارد. و اگر ضحاک تصویر شده‌ی ما از درون ابیات ویژه‌ای از اشعار فردوسی، سر برکشیده است، در آن صورت، آن ابیات به گونه‌ای هستند که نمیتوانند در برابر دیگر تصویر پردازی‌های شاعر، تاب مقابله داشته باشند. بویژه که آن ابیات، می‌توانند بارهای معنایی گوناگونی را در خود داشته باشند. به اعتقاد من، ضحاک را باید در آینده‌ی نگاه فردوسی و در بافت فرهنگ ایرانزمین به تماشا نشست. سستی که بر ضحاک روا شده، آنست که او حتا به درستی از منشور وازگان فردوسی، قرار نگرفته است.

فریدون پس از در بند کردن ضحاک، رسماً بر تخت سلطنت می‌نشیند و بی‌اعتباری آئین بد سامان او را به ملوک و ملت، اعلام می‌دارد. فریدون، ایران را بگونه‌ای سربازخانه وار می‌خواهد. چنین نظامی اگر چه بسیاری را خوش نخواهد آمد، اما می‌تواند دلشوره‌های فریدونی را از میان ببرد. هر

کس باید سر خویش گیرد و خود را در گستره‌های گوناگون زندگانی، چه فکری و چه شغلی، دل مشغول نسازد.^{۱۲}

آیا در دوران پادشاهی ضحاک، این نظم سربازخانه‌ای بر جامعه، حاکم نبوده است که فریدون می‌خواهد حاکم گرداند؟ آیا امکان جابجایی اقشار گوناگون مردم در بافت‌های مختلف اجتماعی باز تاب سیاست نرم‌خویانه ضحاک بوده است و یا مردم از فرصت گرفتاری‌های ویژه‌ی او، توانسته بوده‌اند، بهره‌وری بیشتری داشته باشند؟ پاسخ بدین پرسش، در گرو توجه به هر دو بُعد حکومت ضحاک است. از یکسو او در ردیف اندک شاهانی بوده است که از آغاز جوانی، با درد بسیار شگفت و حقارت آمیزی، روز و شب، دمیخور بوده است. این درد، که تا ژرفای خلوت و آرامش او نفوذ می‌کرده است، می‌توانسته عملاً موجب آن گردد که نسبت به مردم، آسان‌گیری‌هایی بکار رفته باشد. از سوی دیگر شاید ضحاک، آن چنان گرفتار درد و بلای هزار ساله‌ی خویش بوده که چندان مجالی برای ایجاد نظم سربازخانه‌ای در میان مردم، نمی‌مانده است. و این همان چیزی است که فریدون، آن را بر نمی‌تابیده است. و بهمین دلیل در آغاز شاهی خویش، آن را بی‌اعتبار اعلام کرده است.

مرگ درد بار و پر حقارت ضحاک، از آن مرگ‌هایی است که کمتر اندوهی را در دل دشمنان او ایجاد می‌کند. نفرت از او، نفرت از ستم است. نفرت از آن نظم‌ی است که حقوق انسانی را از آن کسی می‌خواهد که با قدرت، پیوندی تنگاتنگ دارد. اما از سوی دیگر، رفتار پُر غرور و تک‌اندیشانه‌ی فریدون، نسبت به او، رفتار انسان‌هایی است که در جایگاه قدرت، برای مخالفان خویش، هیچ‌گونه ارزش هنجارمندانه‌ی انسانی، قائل

نیستند. سرنوشت پایانی ضحاک، پرده از آن فرهنگ ریشه داری بر می‌دارد که انتقام را در همدی شکل‌های ممکن - اگر چه حتا غیر انسانی - مجاز می‌شمارد. همین فرهنگ ریشه دار، در برخی ابعاد حتا به آنان که قدرت را به کف می‌گیرند، از نظر درونی، اجازه می‌دهد که ستم و تجاوز را به خصوصی‌ترین حریم زندگی مخالفان، اعمال سازند و آرامش لجن آلود و بویناکی را به گننده‌ی آن، ارزانی دارند. رفتار فریدون، نمونه ساز رفتارهایی است که افسانه را از فراز سده‌ها به زمان حال می‌کشاند.

سرگذشت ضحاک در این جا پایان می‌یابد. اما اندیشه بدان را نمیتوان پایان یافته پنداشت. معمای شگفت ابلیس و ماران، افسانه‌ی تقدیر کور و بی‌هنجار و شخصیت بسیار متضاد ضحاک، نیمی در خورشید خرد و نیمی در تاریکی خودخواهی‌ها و ستمگری‌های سنگین، از نکاتی است که هرگز ذهن نگارنده را، بخود وانگذاشته است. در این نکته تردید نیست که بسیاری به ضحاک و سرنوشت او، خواهند اندیشید و از میان آن اندیشه‌ها، ابعادی از دریافت‌های متنوع انسانی را به دوستداران روشنائی، هدیه خواهند کرد.

یادداشت‌ها

و

اشعار مورد مراجعه

۱- جمشید در ژرفای غرور

- ۱- کمر بست باقر شاهنشهی جهان سر بسر گشت او را رهی
جلد ۱/ ص ۲۱
- ۲- جهان را فزوده بدو آبروی فروزان شده تخت شاهی بدوی
ج ۱/ ۲۱
- ۳- منم گفت باقره ایزدی هم شهریاری و هم بخردی
ج ۱/ ۲۱
- ۴- از این هر یکی را یک پایگاه سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازه‌ی خویش را ببیند بداند کم و بیش را
ج ۱/ ۲۲
- ۵- همه کردنیها چو آمد پدید بگیتی جز از خویشان را ندید
ج ۱/ ۲۳
- ۶- چنین سال، سیصد همی‌رفت کار ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و زید شان نبود آگهی میان بسته دیوان بسان رهی
ج ۱/ ۲۳
- ۷- جهان سر بسر گشته او را رهی نشسته جهاندار باقرهی
یکایک به تخت مهی بنگرید بگیتی جز از خویشان، کس ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس یزدان بیچید و شد ناسپاس
- ۸- هنر در جهان از من آمد پدید چو من نامور، تخت شاهی ندید

جهان را بخوبی، من آراستم چنان گشت گیتی که من خواستم
 خور و خواب و آرامتان از منست همان پوشش و کامتان از منست
 بزرگی و دیهیم و شاهی مراست که گوید که جز من، کسی پادشاست
 شما را ز من هوش و جان در تنست بمن نگرود هر که آهرمنست
 گرایدونکه دانید من کردم این مرا خواند باید جهان آفرین
 ج ۱ / ۲۴

۹- به جمشید بر، تیره گون گشت روز همی کاست زو قر گیتی فروز
 ازو پاک یزدان چو شد خشمناک بدانست و شد شاه با ترس و باک
 ج ۱ / ۲۴

۲- ضحاک در گستره‌ی دام

۱- شب و روز بودی دو بهره بزین ز راه بزرگی نه از راه کین
 ج ۱ / ۲۵

۲- پسر بد مران پاک دین را یکی کشی از مهر بهره نبود اندکی
 ج ۱ / ۲۵

۳- ابلیس شبی رفت به بالین جوانی آراسته با شکل مهیبی سر و بر را
 گفتا که منم مرگ و اگر خواهی زنه‌ار باید بگزینی تو یکی زین سه خطه را
 دیوان ایرج / ۱۶۴

۴- دل مهتر از راه نیکی ببرد جوان، گوش گفتار او را سپرد
 ج ۱ / ۲۵

۵- دل مهتر از راه نیکی ببرد جوان، گوش گفتار او را سپرد
 ج ۱ / ۲۵

۶- بدو گفت پیمان‌ت خواهم نخست پس آنکه سخن بر گشایم درست
 ج ۱ / ۲۵

۷- جوان ساده دل بود فرمانش کرد چنان کو بفرمود سوگند خورد

ج ۲۶/۱

۸- بدو گفت جز کسی در سرای چرا باید ای نامور کدخدای

ج ۲۶/۱

۹- چو بشنید ضحاک و اندیشه کرد ز خون پدر، شد دلش پُر ز درد

ج ۲۶/۱

۱۰- به ابلیس گفت این سزاوار نیست دگرگونی کاین از در کار نیست

ج ۲۶/۱

۱۱- بدو گفت اگر بگذری سخن بتابی ز سوگند و پیمان من

بماند بگردنت سوگند و بند شوی خوار و ماند پدرت ارجمند

ج ۲۶/۱

۱۲- تودر کار خاموش میباش و بس نباید مرا یاری از هیچکس

چنان چون بیاید بسازم تمام تو تیغ سخن برمکش از نیام

سر آن پادشاه را در اندر سرای یکی بوستان بود، بس دلگشای

گرانمایه شبگیر برخاستی ز بهر پرستش بیاراستی

سر و تن بشستی نهفته بباغ پرستنده با او نبردی چراغ

بر آن رای واژونه دیو نژند یکی ژرف چاهی به ره بر بکند

پس ابلیس واژونه این ژرف چاه بخاشاک پوشید و بسپرد راه

سه تازیان پیر سر نامجوی شب آمد سوی باغ بنهاد روی

چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه یکایک نگون شد سر بخت شاه

بچاه اندر افتاد و بشکست پشت شد آن نیک دل شاه یزدان پرست

ج ۲۶/۱

۱۳- چنان بد گنش شوخ فرزند اوی نجست از ره شرم پیوندای

فرو مایه ضحاک بیداد گر بدین چاره بگرفت گاه پدر

ج ۲۷/۱

۱۴- بدو گفت چون سوی من تافتی زگیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز پیمان کنی نیچی زگفتار و فرمان کنی
جان سر بسر پادشاهی تراست دد و مردم و مرغ و ماهی تراست

ج ۲۷/۱

۱۵- جوانی برآراست از خویشتن سخن گوی و بینادل و پاک‌تن
همیدون بضحاک بنهاد روی نبودش جز از آفرین گفتگوی
بدو گفت اگر شاه را در خورم یکی نامور پاک خوالیگرم

ج ۲۷/۱

۱۶- چو بشنید ضحاک بنواختش ز بهر خودش، جایگه ساختش
کلید خورش خانه‌ی پادشاه بدو داد، دستور فرمانروا

ج ۲۷/۱

۱۷- بدو گفت بنگر که تا آرزوی چه خواهی، بخواه ازمن‌ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پُر از مهرتست همه توشه‌ی جانم از چهرتست
یکی‌ها حاجتستم بنزدیک شاه وگر چه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد شاه تا گفت اوی بتوسم، بمالم برو چشم و روی

ج ۲۸/۱

۱۸- نمونه‌ی ازل:

دزدکی از مارگیری مار بُرد ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مار گیر از زخم مار مار کشت آن دزد او را زارزار

مثنوی / ۲۰۷

نمونه‌ی دوم:

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید وی شتافت تا رماند مار را فرصت نیافت
مثنوی / ۲۸۸

نمونه‌ی سوم:

مارگیری رفت سوی کوهسار تا بگیرد او به افسون‌هاش مار
ازدهایی مرده دید آنجا عظیم کی دلش از شکل او شد پر زبیم
مثنوی / ۴۳۲ / ۴۳۱

۱۹- پزشکان فرزانه گرد آمدند همه یک یک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگ‌ها ساختند مر آن درد را چاره شناختند
ج ۱ / ۲۸

۲۰- Lemythe de sisyphé نوشته آلبر کامو، نویسنده‌ی فرانسوی

(۱۹۶۰-۱۹۱۳)

۲۱- چو ابلیس دانهست کودل بداد بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نفز جوانرا ز دانش تهی بود مغز
ج ۱ / ۲۵

۲۲- بسان پزشکی پس ابلیس تفت به فرزانیگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کاین بودنی کار بود بمان تا چه ماند نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد نشاید جز این چاره‌ای نیز کرد
به جز مغز مردم مده شان خورش مگر خود بمیرند زین پرورش
دوای تو جز مغز آدم چو نیست برین درد و درمان بیاید گریست
بروزی دو کس بایدت کشت زود پس از مغزشان بیاید درود

ج ۱ / ۲۸ و ۲۹

۲۳- چنان بد که هر شب دو مرد جوان چه کهر چه از تخم‌های پهلوان

خورشگر بپردی بایوان شاه وزو ساختی راه درمان شاه
ج ۱ / ۳۱

۳- جمشید در سقوطی مه آلود

۱- یکایک از ایران برآمد سپاه سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهتر است پر از هول شاه ازدها پیکر است
سواران ایران، همه شاه جوی نهادند یکسر به ضحاک روی
بشاهی بر او آفرین خواندند و راه شاه ایران زمین خواندند

ج ۱ / ۲۹

۲- جو جمشید را بخت شد کندرو ببتگ آویدش جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی پرو شد سپاه سپرده بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین پدید آمد آن شاه ناپاک دین
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ یکایک ندادش زمانی درنگ
بازه مراو را بدو نیم کرد جهان را از او پاک و بی بیم کرد

ج ۱ / ۲۹ و ۳۰

۳- شد آن تخت شاهی و آن دستگاه زمانه ربودش چو بیجاده کاه

۴- ضحاک در تنگنای نفرت و رنج

۱- نهان گشت آئین فرزنانگان پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند نهان راستی، آشکارا گزند
شده بریدی دست دیوان دراز زنیکی نبودی سخن جز براز

ج ۱ / ۳۰

۲- به ایوان ضحاک بردند شان بدان اژدها فش سپردند شان
به پروردشان از ره بد خوئی بیاموختشان کژی و جادوئی

ج ۳۱/۱

۳- ندانست خود جز بدآموختن جز از کشتن و غارت و سوختن

ج ۳۱/۱

۴- عبدالحسین نوشین، نام آنها را ارمانک و گرمانک می‌داند.

(حماسه‌ی داد/ جوانشیر / ۱۶۶)

۵- یکی نامش ارمایل پاک دین دگر نام کرمایل پیش‌بین
برفتند و خوالیگری ساختند خورشها باندازه پرداختند
چو آمدش هنگام خون ریختن بشیرین روان اندر آویختن
از آن روز با نان و مردم کشان گرفته دو مرد جوان را کشان
دَمان پیش خوالیگران تاختند ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد، خوالیگران را جگر پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین زکردار بیداد شاه زمین
از آن دو یکی را بپرداختند جز این چاره‌ای نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند بر آمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زهارو گفت نگر تا بیاری سر اندر نهفت

ج ۳۱/۱

۶- در ایوان شاهی شب دیر باز به خواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کزشاخ شاهنشهان سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر، یکی کهتر اندر میان بیالای سرو و بهر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار بچنگ اندرون گرزۀ گاو سار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ زدی بر سرش گرز گاو رنگ
یکایک همان گرد کهتر بسال زسر تا پیايش کشیدی دوال

بدان زه دو دستش بیستی چو سنگ
بدین خواری و زاری و گرم و درد
همی تاختی تا دماوند کوه
یکی چاه بُد اندران کوه پست
بیچید ضحاک بیدادگر
نهادی بگردش بر پالهنک
پراکنده به تارکش خاک و گرد
کشان و دوان از پس اندر گروه
بچاه اندرون برد و دستش بیست
بدریدش از بیم گفتی جگر

ج ۱ / ۳۲

۷- لب موبدان خشک و رخساره زرد
که گر بودنی راست گوئیم راست
و گر نشنود بودنیها درست
سه روز اندر آن کار شد روزگار
زبان پر زگفتار و دل پُر ز درد
شود سر بیکبار و جان بی بهاست
بیاید هم اکنون زجان دست شست
سخن کسی نیارست کرد آشکار

ج ۱ / ۳۳ و ۳۴

۸- از آنان نامداران بسیار هوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام
دلش تنگ تر گشت و بی باک شد
بدو گفت پردخته کن سر زیاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد
کسی را بود زین سپس تخت تو
کجا نام او آفریدون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نژاد
چو او زاید از مادر پُر هنر
زند بر سرت گرزهی گاو روی
یکی بود بینا دل و راست کوش
از آن موبدان او زدی پیش گام
کشاده زبان پیش ضحاک شد
که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
که تخت مهی را سزاوار بود
چو روز درازش سرآمد بمرد
بخاک اندر آرد سر بخت تو
زمین را سپهری همایون بود
نیامد گه ترشش و سردباد
بسان درختی بود بارور
بیندت در آرد از ایوان بکوی

ج ۱ / ۳۴

۹- بدو گفت ضحاک ناپاک دین
چرا بنده‌ام، چیست بامنش کین

دلاور بدو گفت اگر بخردی کسی بی بهانه نسازد بدی
بر آید بدست تو هوش پدرش از آن درد گردد پر از کینه سرش

ج ۱ / ۳۴

۱۰- یکی گاو پرمایه خواهد بدن جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر بدین کین کشد گرزهی گاو سر

ج ۱ / ۳۴

۱۱- چو ضحاک شنید بگشاد گوش ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند بتایید رویش ز بیم گزند
چو آمد دل تاجور باز جای به تخت کئی اندر آورد پای
نشان فریدون به گرد جهان همی باز جست از کهان و مهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد شده روز روشن بدو لاجورد

ج ۱ / ۳۴ و ۳۵

۵- فریدون در عرصه‌ی هستی

خجسته فریدون ز مادر بزاد جهان را یکی دیگر آمد نهاد
بیالید برسان سرو سهی همی تافت زو قر شاهنشهی
جهانجوی باقر جمشید بود بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران بیایستگی روان را چو دانش بشایستگی

ج ۱ / ۳۵

۲- فریدون که بودش پدر آبتین شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر بر آویخت ناگاه در دام شیر
از آن روز با نان ناپاک مرد تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز برو بر سر آورد ضحاک روز

ج ۱ / ۳۵

۳- خردمند مام فریدون چو دید
 فرانک بدش نام و فرخنده بود
 چو آگاهی شوی بشنود زن
 دوان داغ دل خسته‌ی روزگار
 کجا نامور گاه پرمایه بود
 به پیش نگهبان آن مرغزار
 بدو گفت کاین کودک شیرخوار
 فرانک بدو داد فرزند را
 سه سالش پدر وار از آن گاوشیر
 نشد سیر ضحاک از آن جست و جوی
 دوان مادر آمد سوی مرغزار
 ببرم پی از خاک جا دوستان
 شوم ناپدید از میان گروه
 یکی مرد دینی بران کوه بود
 فرانک بدو گفت کای پاک دین
 بدان کاین گرانمایه فرزند من
 ببرد سر و تاج ضحاک را
 ترا بود باید نگهبان اوی
 بپذیرفت فرزند او نیک مرد
 خبر شد به ضحاک بد روزگار
 بیامد بران کینه چون پیل مست
 همه هر چه دید اندرو چار پای
 سبک سوی خان فریدون شتافت

که بر جفت او بر چنان بدرسید
 مهر فریدون دل آکنده بود
 ز پیدادها بر سرش آمدن
 همی رفت پویان سوی مرغزار
 که بایسته بر تنش پیرایه بود
 خروشید و بارید خون در کنار
 زمن روزگاری بزهار دار
 نگفتش بدو گفتی پند را
 همی داد هشیار زهار گیر
 شد از گاو گیتی پراز گفت و گوی
 چنین گفت با مرد زهار دار
 شوم با پسر سوی هندوستان
 مر این را برم تا به البرز کوه
 که از کار گیتی بی‌اندوه بود
 منم سوگواری از ایران‌زمین
 همی بود خواهد سر انجمن
 سپارد کمر بند او خاک را
 پدروار لرزنده بر جان اوی
 نیاورد هرگز بدو باد سرد
 از آن بیشه و گاو و آن مرغزار
 مر آن گاه پرمایه را کرد پست
 بیفکند وزیشان بپرداخت جای
 فراوان پژوهید و کس را نیافت

- ۴- چو بگذشت بر آفریدون دوهشت ز البرز کوه اندر آمد بدشت
برمادر آمد پژوهید و گفت که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر؟ کیم من به تخم از کدامین گهر؟
چه گویم کیم بر سر انجمن یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی بگویم ترا هر چه گفתי بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین یکی مرد بُد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود خردمند و گرد و بی آزار بود
۵- چنان بُد که ضحاک جادو پرست از ایران بجان تو یازید دست
پدرت آن گرانمایه مرد جوان فدا کرد پیش تو، روشن روان
ابر کف ضحاک جادو دو مار برست و بر آورد از ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند مر آن اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای که کس را نبود ایچ اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار سرا پای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش نشسته به پیش اندرون، شاه فش
بدو دادم روزگاری دراز همی پروریدت بیر بر بناز
زیستان آن گاو طاووس رنگ بز افراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام از آن گاو و آن مرغزار یکایک خبر شد بر شهریار
زیشه ببردم ترا ناگهان گریزان از ایران و از خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را چنان بی زبان، مهربان دایه را
فریدون بر آشت و بگشاد گوش ز گفتار مادر بر آمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر زکین به ابرو زخشم اندر آورد چین
بدو گفت مادر که این، رای نیست ترا با جهان سر بسر پای نیست
چو خواهد زهر کشوری صد هزار کمر بسته او را کند کارزار

جز اینست آئین پیوند و کین جهان را به چشم جوانی مبین
ج ۱/ ۳۷ و ۳۸

۶- کاوه‌ی آهنگر در سنگلاخ اعتراض

۱- یکی محضر اکنون بیاید نبشت که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی نخواهد بداد اندرون کاستی
ج ۱/ ۳۹

۲- زهر کشوری مهتران را بخواست که در پادشاهی کند پشت راست
از آنپس چنین گفت با موبدان که ای پُر هُتر نامور بخردان
مرا در نهانی یکی دشمنست که بر بخردان، این سخن روشنست
ج ۱/ ۳۸

۳- ز بیم سپهبد همه راستان بدان کار گشتند همداستان
در آن محضر اژدها ناگزیر گواهی نبشستند مژنا و پیز
ج ۱/ ۳۹

۴- هم آنکه یکایک ز درگاه شاه بر آمد خروشیدن دادخواه
ج ۱/ ۳۹

۵- ستمدیده را پیش او خواندند بر نامدارانش بنشانند
بدو گفت مهتر بر وی دژم که بر گوی تا از که دیدنی ستم ؟
ج ۱/ ۳۹

۶- خروشید و زد دست بر سرز شاه که شاهانم کاوه‌ی داد خواه
زتو بر من آمد ستم بیشتر زنی بر دلم هر زمان بیشتر
مرا بود هژده پسر در جهان اندیشان یکی مانده است این زمان
ببخشای بر من یکی در نگر که سوزان شود هر زمانم جگر
یکی بی زیان مرد آهنگرم ز شاه آتش آید همی بر سرم

که مارانت را مغز فرزند من همی داد باید بهر انجمن

ج ۱ / ۳۹

۷- سپهبد به گفتار او بنگرید
بدو باز دادند فرزند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشا
چو برخواند کاوه همه محضرش
خروشید کای پایمردان دیو
نباشم بدین محضر اندرگوا
خروشید و برجست لرزان زجای
شگفت آمدش کان سخن‌ها شنید
بخوبی بجستند پیوند اوی
که باشد بدان محضر اندرگوا
سبک سوی پیران آن کشورش
بریده دل از ترس کیان خدیو
نه هرگز براندیشم از پادشا
بدردید و بسپرد محضر پیای

ج ۱ / ۴۰

۸- مهان شاه را خواندند آفرین
چرا پیش تو کاوه‌ی خام گوی
سرو دل پر از کینه کرد و برفت
که ای نامور شهریار زمین
بسان همالان کند سرخ روی
تو گفتی که عهد فریدون گرفت

ج ۱ / ۴۰

۹- چو کاوه برون شد زدرگاه شاه
همی بر خروشید و فریاد خواند
وزان چرم کاهنگران پشت پای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
خروشان همی رفت نیزه بدست
یکایک بسوی فریدون شویم
بر او انجمن گشت بازارگاه
جهان را سراسر سوی داد خواند
پیوشند هنگام زخم درای
هی نگه ز بازار برخاست گرد
که ای نامداران یزدان پرست
بدان سایه‌ی قر او بغنوم

ج ۱ / ۴۱

۱۰- فریدون چو گیتی بر آن گونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان
که من رفتی ام سوی کارزار
پیش ضحاک واژونه دید
بسر بر نهاده کلاه کیان
ترا جز نیایش مباد ایچ کار

فرو ریخت آب از مژه مادرش همی خواند با خون دل داورش

ج ۴۱ / ۱

۱۱- فریدون سبک ساز رفتن گرفت سخن را ز هر کس نهفتن گرفت

ج ۴۲ / ۱

۱۲- برادر دو بودش دو فرخ همال از و هر دو آزاده مهتر به سال

یکی بود زیشان کیانوش نام دگر نام پُر مایه‌ی شاد کام

فریدون بریشان سخن برگشاد که خرم زئیدای دلیران و شاد

بیارید داننده آهنگران یک گرز سازند ما را گران

از آن پیشه هر کس که بُد نامجوی بسوی فریدون نهادند روی

جهانجوی پرگار بگرفت زود وزان گرز پیکر بدیشان نمود

نگاری نگارید بر خاک پیش همیدون بسان سر گاومیش

بدان دست بردند آهنگران چو شد ساخته کار گرز گران

پسند آمدش کار پولادگر ببخشید شان جامه و سیم و زر

که گر اژدها را کنم زیر خاک بشویم شما را سر از گرد پاک

شما را دهم پایه‌ی بهتری به آهنگران بر دهم مهتری

ج ۴۲ / ۱

۱۳- براندو بُدش، کاوه پیش سپاه برافراز راند او از آن جایگاه

برافراشته کاویانی درفش همایون همان خسروانی درفش

ج ۴۳ / ۱

۱۴- کیانوش و پُر مایه بر دست شاه چو کهنتر برادر، و را نیکخواه

همی رفت منزل بمنزل چو باد سری پر زکینه دلی پر زداد

چو شب تیره تر گشت از آن جایگاه خرامان پیامد یکی نیکخواه

سوی مهتر آمد بسان پری نهانش پیاموخت افسونگری

که تابندها را بداند کلید گشاده با فسون کند ناپدید

فریدون بدانت کاین ایزدیت نه آهرمنی و نه کار بدیت

ج ۱/ ۴۲ و ۴۳

۱۵- به اروند رود اندر آورد روی
سوم منزل آن شاه آزاد مرد
چو آمد به نزدیک اروند رود
مرا با سپاهم بدان سو رسان
نیاورد کشتی نگهبان رود
فریدون چو بشنید شد خشمناک
به تندی میان کیانی به بست
به بستند یارانش یکسر کمر
به خشکی رسیدند سر کینه جوی
ز یک میل کرد آفریدون نگاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود
همان به که ما را بدین جای تنگ
فریدون ز بالا فرود آورد
یکی گره‌ی گاو پیکر سرش
سرانشان به گرز گران کرد پست

ج ۱/ ۴۳ و ۴۴ و ۴۵

۱۶- نهاد از بر تخت ضحاک پای
ز هر سو به ایوان او بنگرید
برون آورد از شبستان اوی
بفرمود شستن تنانشان نخست

ج ۱/ ۴۵

۱۷- منم پور آن نامور آبتین که ضحاک بگرفت ز ایران زمین

به کشتش بزاری و من کینه جوی نهادم سوی تخت ضحاک روی

ج ۱ / ۴۵ و ۴۶

۱۸- ز تخم کیان مادو پوشیده پاک شده رام با او زیم هلاک
همی خفتن و خاست با جفت مار چگونه توان بردن ای شهریار

ج ۱ / ۴۶

۱۹- بیاید شما را کنون گفت راست که آن بی بها اژدهافش کجاست
برو خوبرویان گشادند راز مگر کاژدها را سر آید بکار
بگفتند کو سوی هندوستان بشد تا کند جادوستان

ج ۱ / ۴۶

۲۰- همی خون دام و دد و مرد وزن بریزد کند در یکی آزن
مگر کو سر و تن بشوید به خون شود فال اخترشناسان نگون

ج ۱ / ۴۶

۲۱- همان نیزان مارها بردو کف به رنج درازست مانده شگفت
ازین کشور آید به دیگر شود زرنج دو مارسیه نغوند

ج ۱ / ۴۶

۲۲- چو کشور ضحاک بودی ثهی یکی مایه ورید بسان رهی
که او داشتی تخت و گنج و سرای شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا کند رو خواندندی به نام به کندی زد پیش پیداد گام

ج ۱ / ۴۷

۲۳- به کاخ اندر آمد دوان کندرو در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته به آرام در پیشگاه چو سرو بلند از برش گرد ماه
زیکدست سروشهی شهرناز زدست دگر ماه روی ارنواز

ج ۱ / ۴۷

۲۴- نه آسیمه سرگشت و نه پرسیدراز نیایش کنان رفت و بردش نماز

برو آفرین کرد کای شهریار
خجسته نشست تو بافرهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد
همیشه بزی تا بود روزگار
که هستی سزاوار شاهنشهی
سرت برتر از ابر بارنده باد

ج ۴۷ / ۱

۲۵- فریدون بفرمود تا رفت پیش
بفرمود شاه دلاور بدوی
نبیدآر و رامشگران را بخوان
بگفت آشکارا همه راز خویش
که رو آلت بزم شاهی بجوی
بیمای جام و بیارای خوان

ج ۴۷ / ۱

۲۶- بیار انجمن کن بر تخت من
چنان چون بود در خور بخت من

ج ۴۷ / ۱

۸- پایان آن رؤیای شوم

۱- چو شد بامدادان روان کندرو
نشست از بر بارهی را هجوی
برون آمد از پیش سالار نو
سوی شاه ضحاک بنهاد روی

ج ۴۷ / ۱

۲- بدو گفت کای شاه گردنگشان
زبرگشتن کارت آمد نشان

ج ۴۷ / ۱

۳- بدو گفت ضحاک چندین منال
چنین داد پاسخ بدو کندرو
گر این نامور هست مهمان تو
که با دختران جهاندار جسم
به یکدست گیرد رخ شهرناز
که مهمان گستاخ بهتر به فال
که آری شنیدم تو پاسخ شنو
چه کارستش اندر شبستان تو
نشیند زند رای بر بیش و کم
به دیگر عمیق لب ارنواز

ج ۴۸ / ۱

۴- بر آشفت ضحاک برسان گرگ شنید آن سخن آرزو کرد مرگ

ج ۴۸/۱

۵- به دشنام زشت و به آواز سخت بدو گفت هرگز تو در خان من
به تندی بشورید با شور بخت
ازین پس نباشی نگهبان من

ج ۴۸/۱

۶- جهاندار ضحاک زان گفت و گوی
بفرمود تا بر نهادند زین
بیامد دمان با سپاهی گران
بیامد دمان با سپاهی گران
بجوش آمد و زود بنهاد روی
بران راه پویان باریک‌بین
همه نره دیوان و جنگ آوران
همه نره دیوان و جنگ آوران

ج ۴۹/۱

۷- سپاه فریدون چو آگه شدند همه سوی آن راه بی ره شدند

ج ۹۴/۱

۸- به هر بام و در مردم شهر بود همه در هوای فریدون بُدند
کسی کش زجنگ آوری بهتر بود
که از جور ضحاک پر خون بُدند

ج ۴۹/۱

۹- به آهن سراسر بپوشید تن برآمد بر آن بام کاخ بلند
بدید آن سیه نرگس شهرناز دورخساره روز و دوزلفش چو شب
بدان تا نداند کس از انجمن بدست اندرون شست یازی کمند
پُر از جادوئی با فریدون به راز گشاده به نفرین ضحاک لب

ج ۵۰ و ۴۹/۱

۱۰- به مغز اندرش آتش رشک خاست نه از تخت باد و نه جان ارجمند
به چنگ اندرش آبگون دشنه بود همان تیز خنجر کشید ز نیام
بایوان کمند اندر افکند راست فرود آمد از بام کاخ بلند
به خون پریچهرگان تشنه بود نه بگشاد راز و نه برگفت نام

ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد
بدان گزهی گاو سر دست بُرد
بیامد فریدون به کردار باد
بزد بر سرش ترک را کرد خُرد

ج ۵۰ / ۱

۱۱- بیامد سروش خجسته دَمان
مزن گفت کو را نیامد زمان

ج ۵۰ / ۱

۱۲- بفرمود کردن به در بر خروش
نباید که باشید با سازجنگ
که ای نامداران با قر و هوش
نه زین باره جوید کسی نام و تنگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور
بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و دگر گُرز دار
سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این
پر آشوب گردد سراسر زمین

ج ۵۰ / ۱

مآخذ

- ۱- دیوان کامل ایرج میرزا / باهتمام دکتر محمد جعفر محبوب / نشر اندیشه / تهران / چاپ چهارم / ۱۳۵۶
- ۲- حماسه‌ی داد / ف.م. جوانشیر / تهران / چاپ اول / ۱۳۵۹
- ۳- شاهنامه‌ی فردوسی (۵ جلد) / تصحیح محمد رضائی / انتشارات پدیده (کلاهی خاور) تهران / ۱۳۶۶
- ۴- مثنوی معنوی / جلال الدین مولوی / به اهتمام: Alleyen Nichilson Reynold (1868-1945) انتشارات امیر کبیر / تهران / چاپ دهم / ۱۳۶۶

